



حجاب چشم‌هایم

اسماعیل شیرازی (مانش) کاربر نودهشتیا



ژانر: تراژدی، اجتماعی

صفحه آرا: نعیمه سلیمانی

طراح جلد: G.Ha

ویراستار: snowrita

تعداد صفحه: 167

www.98ia3.ir

1400/7/14

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ai

G.Ha

T.M:

www_98ia_com

L.G:

book_98ia

98ia.ir



خلاصه داستان: در حین اتفاقات روزمره زوج داستان رمان به علت بمب‌گذاری دچار حادثه شده و فوت می‌کنند و در ادامه داستان در ارتباط به وقایع بعد از بمب‌گذاری و جریان‌های دیگر می‌باشد که با روح زوج مربوطه ادامه پیدا می‌کند. در رمان سعی شده تا با استفاده از لهجه تقریباً شیرازی کمی با طعم طنزگونه از زهر تلخی و ترس از مرگ را بکاهد.

«پیش‌گفتار»

نمی‌دونم ما داستان‌ها رو به وجود می‌آوریم یا داستان‌ها ما رو، ما درون اون‌ها غرقیم، یا اون‌ها در ما. ما امتداد اون‌ها هستیم، یا اون‌ها در امتداد ما. اما بی‌شک هر دو جریان داریم. هر دو در گذریم، گاهی موازی، گاهی در امتداد و گاهی عمود برهم میشیم. گاهی گذشته‌هامون میشه داستان و گاهی حال و گاهی هم آرزو هامون. گاهی اون‌ها دست یافتنی و گاهی دور از ما هستن. داستان‌ها هر چه که هستن، ما با اون‌ها زندگی می‌کنیم و هر روز اون‌ها رو می‌بینیم، هر روز اون‌ها رو می‌شنویم، و هر روز اون‌ها رو هر جور که هستن، لمسشون می‌کنیم. گاهی اون‌ها سپید و گاهی سیاه به نظر می‌رسند.

داستان‌ها در گذرند و ما سوار بر اون‌ها. گاهی غمگین، گاهی شادان، اما مهم و اصل اینه که اون‌ها می‌گذرند.

سعی کنید، داستان زندگیتون رو طوری بنویسید، که خوانا و قابل درک و فهم باشه و در ضمن لازم هم نباشه، تا کسی تفسیرتون کنه. مهم نیست که کسی هم تحسینتون می‌کنه یا نه؛ اما اصل اینه که فقط وقتی خودتون، خودتون رو می‌خونید، از اون‌ی که بودید، و نقشی رو که بازی کردید و اون اثری رو که پشت سر گذاشتید، راضی باشید. فقط همین...

«مقدمه»

وزنم مردم به حیوان سرزدم	از جمادی مردم و نامی شدم
پس چه ترسم کی زمردن کم شدم	مردم از حیوانی و آدم شدم
تا برآرم از ملائک بال و پر	جمله دیگر بمیرم از بشر
کل شیء هالک الا وجهه	وز ملک هم بایدم جستن ز جو

باردیگرازمک قربان شوم آنچه اندروهم نایدآن شوم
پس عدم گرم عدم، چون ارغنون گویدم ک «انا الیه راجعون»
(مولوی)

در این داستان از بعضی مکانها و خاطرات واقعی استفاده شده است و غالب اشخاص واقعی و حقیقی می باشند و نیز در داستان زیر سعی شده، به زبان محاوره‌ای عامیانه و ساده نگارش شود. در بعضی جاها بر حسب موقعیت، مجبور تغییر به نوشتار کتابی دارد.
از این که مطالعه می کنید سپاس گذارم.
شهریورتا آبان نود و نه | مانش Mansh
(اسماعیل شیرازی)

تقدیم به نسو

تنها دلیل من برای ماندن و حجاب من برای رفتن.

این جهان با تو خوش است

آن جهان با تو خوش است

این جهان بی من مباحث

آن جهان بی من مرو

در حالی که در سالن خونمون قدم می‌زدم و منتظر نسو بودم، به ساعت‌نگاه کردم. وای ساعت از پنج بعد از ظهر هم گذشته بود. نگران ترافیک بودم. آخه مسیری که می‌خوایم بریم داخل مرکز شهر هست و همیشه شلوغ - پلوغ نه جوی پارک گیر میاد و نه میون جمعیت میشه درست راه رفت. تازه اون هم با این بیماری کرونای لعنتی. کنار در اتاق فاطیما رفتم و همون جا وایستادم. (ایستادم) فاطیما در حالی که پشت میزش نشسته بود، داشت با کامپیوتر دکستاپش ورمی‌رفت. با دیدن من با چرخش صندلیش سرش رو به طرفم بر

گردوند و موهای بلندش که توی صورتش ریخته بود رو کنار گوش‌هاش زد. با اون مژه‌های بلندش که با چشم‌های تیره‌اش ست شده خیره به من نگاه می‌کرد. پوشش وقتی به دنیا اومده بود، تیره‌تر بود. اما حالو (حالا) گندمی خیلی روشن شده.

همیشه وقتی این جوری بهم نگاه می‌کنه یک جوری می‌شم یاد اون اولای بدو تولدش می‌افتم.

فاطمی سه روزش بود و چون هنوز نسو درست حسابی سر حال و سر پا نشده بود، با خواهرم تاتی فاطمی رو برای واکسن های بدو تولد به یک درمانگاه بردیمش. قشنگ یادمه بعد از ظهر دوم دی‌ماه بود و هوا هم کاملاً سرد بود. فاطمی رو لای یک پتوی مخصوص به خودش پیچیده بودیم. وقتی نوبه (نوبت) ما شد، داخل اتاق مخصوص واکسن شدیم. اول اطلاعاتش رو وارد کردن و بعد فاطمی رو از لای پتوش بیرون آوردن. هنوز طفلکی خواب بود. آروم چیش‌هاش رو باز کرد. و درحینی که داشت خمیازه می‌کشید، به اطرافش هم یک نگاهی انداخت. تا نگاش به من رسید، ثابت روی من موند و خیره بهم نیگا کرد. آخه ما تازه بو (با) هم آشنا شده بودیم. نمی‌دونم شاید هم ای

قیافم بر اش جالب بوده. وقتی بدنیا اومد من بهش قول داده بودم که تا آخر عمرم مواظبش باشم. پرستارو فاطیما رو از خواهرم تاتی گرفتم و گذاشتمش توی یک ترازو و وزنش کرد. همون جا هم قدش رو اندازه گرفت. بعد رفت تا واکسنش رو آماده کنه من یک نگاهی به فاطیما انداختم باز با اون مژه‌های بلندش نیگام کردم. پرستارو که نزدیکش شد، من با ناراحتی سریع از اتاق بیرون رفتم. آخه اصلاً طاقت دیدن اون لحظه رونداشتم. هنوز از اتاقو خیلی دور نشده بودم، که صدوی جیغ بلند فاطیما بلند شد. به طوری که همه نگاه‌ها به سمت او اتاقو برگشت. من در حالی که اشک تو چشمام جمع شده بود زیر لب گفتم دخترعجب صدوی (صدایی) داری، تبسمی کردم و زود برگشتم توی اتاق فاطیما هنوز داشت گریه می‌کرد، و همون‌طور هم زیر لب غر میزد و خواهرم تاتی داشت، اون رو دوباره داخل پتوش می‌داشت و اون رو می‌پیچید، تا از اون جا بریم. بالای سر فاطیما لحظه‌ای رفتم، وُیسادم (ایستادم) برگشت نگام کرد. قطرات اشکش داشت از نوک مژه‌هاش می‌چکید. احساس کردم با نگاش بهم می‌گه ازت توقع نداشتم من رو تنها بزاری و اجازه بدی من رو اذیت کنند. تو به من قول دادی! من هم با نگام بهش گفتم من رو ببخش ولی خوب لازم بود. این بری

خودت بهتره، باید بدنت در برابر ای بیماری‌ها ایمن بشه.

وقتی داشتیم از اون اتاق بیرون می‌اومدیم، چندین زن تاتی رو احاطه کرده بودن و هی می‌خواستن تو رو ببینن و مرتب از خواهرم تاتی می‌پرسیدن چند وقتشه و خواهرم تاتی هم با غرور می‌گفت سه روزشه و اون‌ها هی می‌گفتن وای نگاه کن مژه‌هاش رو چقدر نازه و خواهرم هم با چشم غره سعی در پنهان کردن داشت. آخه می‌ترسید چشمت بززن.

با صدای فاطیما به خودم اومدم پرسید:

- بابا ، بابا آ!

نگاهم روش عمیق کردم و با اشاره سر گفتم:

- بله چیه؟

- کجویی؟

نگاه به مژه‌هاش کردم که مرتب بهمش میزد و گفتم:

- کجو باشم خوبه؟

- همین جو.

بعد در حالی که سعی می کرد آروم حرف بزنه تا صداش رو کسی نشنوه، ادامه داد:

- میگم بابا امروز هفدهم مرداده دیگه، تا تولد امیر علی چهار روز مونده، می خواین چیکار کنید؟

- ها، خُب به نظرت چیکار کنیم؟

- خُب، به نظر من حالو که کرونا هست یک تولد کوچیک خودمونی بگیریم.

با سر تایید کردم:

- ها، همین کار رو هم می خوایم بکنیم. برای همین هم الان داریم میریم یک سری چیز میز بخریم دیگه.

فاطمیما خیلی آروم و با تن صدای لوسی گفت:

- بابا، کیک هم می خرین؟

- ها! همون بگو! مشکلت کیکه نه؟! هوس کردی اون هم کیک

تولد، نه؟ اما باید بهت بگم تا زمانی که کرونا هست کیک تولد فقط دست پخت مامان نسو هست و سلام؟

لبخندی شیطونی زد:

- بابا، پس بیرون میری یک چیزی هم از طرف من بری امیرعلی می خری؟

- ای بابا، من که باید از طرف همه بخرم؛ از طرف تو بخرم، از طرف مامان بخرم، از طرف خودم بخرم، از طرف اون‌هایی هم که نیستن و جاشون خالیه بخرم، خب این که همش شد من! با همون لبخند شیطونش:

- خب بابایی دیگه.

- تازه مگه من همین چند وقت پیش دوتا گوشی جدید نخریدم براتون و هدیه تولدتون رو جلو- جلو نگرفتم.

باز هم با همون تن صدای لوسش:

- بابا، خب اون از طرف خودت و مامان بود. من هم دلم می خواد یک

چیزی برای امیر علی بگیرم.

با تایید سر گفتم:

- باشه - باشه حالو چی می خوای بگیرم؟

با خوشحالی گفتم:

- براش ادکلان بگیر.

- ادکلان! آخه دختر این روزها که همه ماسک میزنن کسی بوی ادکلان کسی دیگه رو اصلاً می فهمه؟! هر کسی فقط بوی خودش رو می فهمه (با خنده) یعنی هر کسی بوی دهن خودش رو می فهمه.

- آه بابا!

با خنده گفتم:

- خب مگه دروغ میگویم. (با کمی تأمل) باشه براش می خرم.

صدای در اومد برگشتم دیدم خوب مثل این که بالاخره نسو هم اومد.

- ا، نسو بجنب دیگه! باز هم که دیر شد! آه حالو (حالا) باز هم به

ترافیک می خوریم.

نَسوگفت:

- من که آماده‌ام تو خودت هنوز دستشویی هم که نرفتی.

- ای بابا، خب منتظر تشریف فرمایی جنابعالی بودم. حالو برو اون طرف تا برم.

- واخ بیا برو.

نَسو صدا زد:

- هی بچه‌ها شما نماین ما داریم میریم ها.

فاطمیما گفت:

- نه مامان، حوصله داری‌ها من خیلی کار دارم.

- خیلی، کارهات رو دارم می‌بینم. هی تو چی به شمو هستم ها! یک

وقت نکنه چشم‌هات رو از روی این لعنتیه بلند به کنی ها!

امیرعلی در حالی که داشت با لپ تاپش ور می رفت چشمک مسخره ای زد و گفت:

- وای مامان نه، من وسط آپ تودیتتم.

- والا یکم بیا بیرون تا خودت هم هم آپ تو دیت بشی.

- نسو عزیزم من دارم می پوشم ها.

- ا، اومدی؟ چه زود!

- خودت می دونی من همیشه برقیم.

- ها می دونم، ولی بعضی وقتها که میری برقت میره همون جا می مونی.

- خب به من چه تقصیر اداره برقه، تازش هم شما که عصر جری و

هنوز با زغال سنگ کار می کنی چی؟

تو اتاقمون رفتی و در کمد رو باز کردم و در حالی که پیرهن هامو زیر رو

می کردم هی برای خودم زیر لب زمزمه کنان می گفتم آبیشو بیوشم

زردشو بپوشم، قرمز یو (یا) سبز و کدومش رو بپوشم؟

نسو وارد اتاق شد و در حالی که در کمد رو می‌بست و شکلک
درمی‌آورد پیره‌نی که دستش بود رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- هیچ کدوم، بیو این رو بپوش تازه اتوش کردم و این‌قده هم با خودت
حرف نزن.

- چشم این رو می‌پوشم، بفرما سه سوته آن، آن، آن، تموم. دیدی
همه رو پوشیدم، من آماده‌ام.

- خیلی، واقعاً که... جلو آینه رو قرق کردی، تکنون هم نمی‌خوری. مگه
نمیگی دیره؟ بیا برو دیگه!

- ای بابا، من دیگه رفتم. من میرم، ماشینو رو از پارکینگ بیرون بیارم.

- مگه جلوی در نبود؟

- نه آفتاب بود بردمش تو.

- خب چرو از بچه‌ها خداحافظی نمی‌کنی؟

- نه این که خیلی اومدن بدرقم. باشه، هی بچه‌ها خداحافظ.

هوا بشدت گرم و دم کرده بود. خب دیگه از بعد از ظهر مرداد ماه چه انتظاری می‌شد داشت. من درحالی که در کنار خودرو قدم می‌زدم، گاهی هم با دستمالی که دستم بود، شیشه‌ها و لکه‌های روی ماشین رو پاک می‌کردم و زیر لب زمزمه کنان ماشین رو تمیز می‌کردم (این رو پاک کنم اون رو پاک کنم دیگه چی پاک کنم. همش رو پاک کنم)

نسو داشت از پله‌ها پایین می‌ومد.

- وای عامو نسو چیکار می‌کنی یک ساعته ماشینو رو آوردم تو آفتاب ها همین‌طور. بو عرق گرفتم دِ بجنب دیگه.

- ووی (وای) از دست تو اومدم دیگه. بچه‌ها خداحافظ.

نسو در حالی که در خونه رو بست، رفت تا سوار ماشین بشه:

- به فرمو شما هم برید سوار بشین تا بریم.
- بله خانم چشم ، اون وقت میگن اودکلانو بی بو خاصیته نمیگن که زیر این آفتابو قرابی (ظرف بزرگ شیشه ای برای نگهداری گلاب و یا عرقیات) گلابم بود، تا حالو بوش پریده بود.
- عامو چقده حرف می زنی خب برون تا بریم دیگه.
- عزیزوم کمر بندت ببند تا بریم.
- وای آقو یک ساعته بستم ها! انگاری (در این جا به معنی مثل این که) نذری میدن می ترسه تموم بشه به این نرسه.
- نه خیر خانوم نون وایی یو شلوغ میشه. میگم پس کو ماسکت؟
- تو کیفومه.
- ها! لآبدن گذاشتیش تو کیفیت تو کرونا نگیره ها؟!
- باز که شروع کردی! وقتی رسیدیم می زنم.
- والا من که خیلی وقت رسیدم شما رو نمی دونم.
- خب به کجو حالو رسیدی که ما خبر نداریم.

- به شما! خوبم خبرداری.

- حالو (حالا) نمیشه‌ای نون وایی یو ره خودت تنهو بری.

- نه! ما که همی جو بد نوم شدیم نونوویی پمپ بنزین سلمونی.

نسو:

- ها مگه دروغه؟

- نه نیست. پس اعتراض هم نکن. میگم حالا بعدش حتما باید گل

مشیر بریم؟

- ها، خُب می‌خوام بری جشن تولد امیرعلی، یه سری چیز میز (میز

تاکید به همون چیز هست) بگیرم. اون جا تنوعش زیادتره.

- خب چرو حالو یواش میگی این جا که غیر از منو تو کسی دیگه ای

نیست؟

- ها، راست میگی! حواسم نبود.

- میگم حالو سنگک بخرم، تافتون بخرم، لواش بخرم چی-چیشو

بخرم؟

- اگه راس میگی همشو بخر!

رفتم نونوایی سنگکی، متاسفانه نونوایی یو حسابی شلوغ بود. من سعی می کردم تا فاصله فیزیکیم حفظ بشه برای همین نسبت به فرد جلویم دورتر وویسادم. اما هی یک عده می اومدن جلوم وایمیسادن (می ایستادن) و من هی پیش خودوم می گفتم سی کن این ها (نگاه کن این هارو) انگو (انگاری - مثل این که) من رو نمبینن و همشون فیزیکشون خرابه و بعد هی می گفتم آقو یو خانم لطفاً فیزیک... بعد اون ها می گفتن چی - چیک؟ من هم می گفتم فیزیک - فی زیک. خلاصه هیچی دیگه کلاس درس شده بود. یک نیم ساعتی هم ای کلاسو طول کشید، تو نوبه من شد. چند نفری هم که درس فیزیک و درس دین زندگیشون خوب نبود، جلوم زدن. خدا رو شکر شیمی نبود. معمولاً ما اول کارت می کشیم، بعد دستامون رو ضد عفونی می کنیم، بعد نسو پلاستیک میاره آقوی نونوایو که می شناستوم می دونه چقدر حساسم آروم نون ها رو با احتیاط میاره میزاره تو پلاستیکا بعد من گرنشون (گره) می زنم و بعد با احتیاط می بریم می ذاریم تو ماشین و

دوباره دست‌هامون رو ضد عفونی می‌کنیم.

- میگم این هم از نونو که نگرانش بودیم.

- نگرانش بودیم؟! عامو مگه قحطی اومده؟

- ول کن بی‌خیال میگم حالو ماشینو ره کجو پارکش کنم خانم دورت نشه.

- خُب کجو پارکش کنی! مثل همیشه برو پشت همون کلانتریو دیگه.

- میگم یعنی دورت نیست.

- نه می‌خوام یک ریزه قدم بزدم از بس کرونا کرونا گفتن از دلوم که

گذشت همی ماهیچه‌هام گرفته می‌خوام یکم قدم بزدم تا واشن. (باز

بشن)

- با ماسک که سخت نیست. راه دوره آدم نفسش بند میاد ها.

- نه آی (اگه) یواش بریم خوبه.

- این هم کلانتری، بریم زیر اون درختو پارکش کنیم. بفرمویید بنده

برای قدم زدن در ایی هوای فرح‌بخش بعد از ظهر کرونایی مرداد ماه

آماده‌ام.

- آخیش بریم یکم راه بریم ماهیچه‌هام نا (جون) ندارن.

- عامو نگاه کن، نگاه کن خدا! بازهم که ماسکت نزدی فقط بری قوت
قلبت می‌زاری تو کیفیت راه میری خوب بزن دیگه.

- وای خُب یادوم رفت. بفرما حالو خوب شد.

- وایسو (به ایست) ببینم. یکم کجه خوب بکشش زیر چیشات
پایینشم بده زیر چونت.

- خوبه پسنده؟!

- ها که پسنده! بله حالو شد.

- عامو منا از تو بیشتر از کرونا می‌ترسم. همی که نگام می‌کنی چهار تو
ستون بدنوم می‌لرزه.

- ها لابد من کرونا کولا بر وضع دراکولا هستم.

- ها گاسم (شاید) بدترم.

- بده مواظبتم.

نسو با اخم گفت:

- مگه من بچه‌ام.

- خُب اگه نگفته بودمت که همی طور می‌رفتی.

- خُب مگه چی طور میشه؟ ای همه کرونا می‌گیرن بیشترشون هم خوب میشن تا هی آدم بترسه تن بدنش بلرزه و هی بدروشه (لرزیدن و زهره رفتن). از دست تو همش به خودوم شک می‌کنم.

- نیگا بُکن، تو ستون خونه هستی نباید اصلاً مریض بشی.

- اولندش که ستون خونه خودت هستی ها. می‌ترسی من یک باکیم بشه (اتفاقی برام بیفته) و نباشم، با هی بخووی (به خواهی) آشپزی کنی ها به خیالت.

- اولاً اولندش که من سقفم تو ستون خونه اگه یک روزی نباشی ها ای سقف فرو می‌ریزه دومندش خودت می‌دونی که آشپزیم بدگم نیست.

- عامو بزار یکم مغازه‌ها رو نگاه کنم.

- باشه بفرما بزار من هم قیمت لباسشویی‌ها و موبایل‌ها رو نگاه کنم.

- واسه چی؟! ول کن عامو توهم، ما که دیگه خریدیم، می‌خواد گرون بشه می‌خواد ارزون.

دردو طرف خیابون داریوش کنار پیاده رو درخت‌های بزرگ و قدیمی چنار به صف و ردیف قرار دارند که سایه خوبی روی پیاده رو ایجاد کردن و نیز مغازه‌های لوازم‌خانگی و موبایل‌فروشی دوطرف خیابون رو احاطه کردن و جمعیت زیادی توی خیابون و مغازه‌ها لول می‌خورند. (داخل هم حرکت دارند)

نسو:

- قیمت‌ها رو دیدی چه جوری بودن؟

- اوف، رو گوشیا ظرف یک ماه گذشته سه تومن رفته، رو لباسشویی هم ده تومن خدا به مردم رحم کنه.

- آره به خدا!... یا خدا.

نسو اشاره به مغازه بادکنک‌فروشی‌های اون طرف چهارراه کل

مشیراول خیابون قصر دشت کرد و گفت:

- بریم اون جا بین چه قده بادکنک‌هاشون قشنگه.

نسو:

- آقا این بادکنک‌ها چنده؟

مغازه‌دار:

- هفتومن.

- آبیشم داری؟

مغازه‌دار:

- نه فقط نقره ای هستو طلایی.

- نسو بیا بریم اون جو بین اون دوتا مغازه هم مثل این‌ها دارن.

- اِ نسو بین این همه رنگش داره. قرمزش داره سبز و زردشم که داره

اِه اینا آبیشم داره!

حرفام رو مغازه داره شنید با خنده گفت:

- همش رو بدم؟!!

نگاهش کردم ویه لبخند بهش زدم.

نسو:

- این آبیش قشنگه نه؟

- آره همین خوبه.

قیافه بادکنکه عجیب غریب بود.

- میگم از این بادکنک جدیدان نه؟

- آره.

- میگم اینام بادش می کنن؟

- نه.

- پس چه جوری باد می شه؟ اتوماتیکه؟!

- نه.

- خُب پس چه جوری باد می شه؟

- بادش می کنن.

- خُب مگه نگفتی بادش نمی کنن؟

- منظورم این بود، که این‌ها بادش نمی کنن خودمون باید بادش کنیم.

- ای خدا! پَ نه په می خوای بدیم این‌ها بادش کنن بو (با) اون نفس

کرونایی شون بعد همین جوری وسط ای مردم شلوغی دستمون بگیریم
بریم خونه!

- ول کن دیگه. آقا چقدر شد؟

مغازه‌دار:

- چندتان؟

- دو تو.

- چهارده تومن.

- میگم نسو شمع هم بگیر یک رنگی بگیر تا با بادکنک‌ها ست بشه.

- ها راست میگی.

نسو رو به مغازه‌دار گفت:

- آقا شمع هم داری؟

مغازه‌دار:

- چه مدلی؟ چه طرحی؟

- نیگا یک چیز خوبی باشه، هم رنگ همی بادکنکو باشه. از مدلای
مثل پلاستیک سوخته می‌سوزن نمی‌خوام و یو از ای مدلای جرقه
پرقه‌ای هم نمی‌خوام باشه.

مغازه‌دار:

- خُب بین ای ساده‌ها خوبه؟ به رنگ بادکنک‌ها هم میاد.

-بینم، ها خوبه.

-عامو وویسو (در اینجا صبر کن) منم بینم، ها خوبه منم خوشم اومد.

نسو:

-آقا، ها همینا خوبه، یک دونه یک بده، با یکی هم شیش.

-میگم نسو از ای کلاه بوقی‌ها، یو از ای زرق برقی حجله‌ها که از

سقف آویزون می‌کنن نمی‌خوای بگیری؟

-نه عامو، ایشالله بعد کرونا براشون مفصل جشن می گیرم.
-هر طور میلته.

- وای نسو بیا بریم، من دیگه خسه شدم. هی سرت تو ای مغازه، او
مغازه نکن. دارم توی ای ماسکوا خفه میشم.
-ای ووی چیطو شد؟ شومو تا ماشین لباسشویی موبایل قیمت
کردنات تموم شد، یو هو بی نخچی شدی! خوب منم همی طورم. همه
صورتوم زیرش عرق کرده و هی شیشه عینکوم بخار می گیره. تو چه
جوری ماسکت با عینکت می زنی ها؟!
-خُب مال منم همی طوره اما مال تو چون آفتابیه یه کم بدتر میشه.
حالو بیو از این کنارو بریم خلوت تره زودتر می رسیم.
- باشه. حالو هولوم نکن دارم میام.

او جلوها به نظر خیلی شلوغ شده بود. نمدونم دعوا بود، چی بود؟
یک جمعیت زیادی وویساده بودن. انگار دوتو ماشین تصادف کرده
بودن. من هم از ترس کرونا، دست نسو رو گرفته بودم و هی کشون-

کشون تند- تند راه می‌رفتم.

یک‌دفعه یک صدوی مهیبی تو گوشم پیچید. انگو (مثل این‌که) مغزوم
ترکید. هیچی دیگه نفهمیدم، فقط تونستم یک لحظه دست نسو رو
محکم‌تر بگیرم. با یک دفعه احساس کردم به پرواز در اومدم. بدنوم هی
گرم شد، داغ داغ و درده شدیدی تمام وجودم رو فرا گرفت. خیلی
نگذشت که احساس کردم ناگهان از همه چیزها رها شدم آزاد معلق
هیچ احساسی درون و بیرونم دیگه نبود. کنار یک دیوار تا اونور چهار
راه مشیر جلو بانک پرت شده بودم. هیچ جایی رو هم نمی‌دیدم و همه
جو تاریک بود. بعد از مدتی مثل این‌که چیشمام یواش- یواش عادت
کرد، تا تونستم ببینم.

وای همه جا پر از دود بود، در بعضی جاها هم شعله آتیش بود. همه
چیز درهم شده بود. بعضی از قسمتوی ساختمون کناریم فرو ریخته
بود و شیشه‌های بانکو همش پایین ریخته بود و یه ریز صدوی آژیر
دزد گیرش بلند بود. در نزدیکی من هم یک خودرویی در حالت
واژگونی تو آتیش داشت می‌سوخت. نمی‌تونستم خودوم و افکارم رو

جمع کنم مات و مبهوت شده بودم. آرام از رو زمین بلند شدم، و سرم رو بر گردوندم. یک دفعه هاله زنی رو دیدم که به کنج دیوار پناه گرفته بود و داشت بشدت می لرزید. انگار جاذبه‌ای از سمتش من رو به سمت خودش می کشید. به ناگاه به سمتش حرکت کردم یک احساس بی‌وزنی داشتم، اما توجهی نکردم.

وقتی به زن رسیدم حیرت زده بهش خیره شدم، اون هم با حیرت و وحشت به من نگاه می کرد.

ترسیده بودم، خدایا یعنی این نسو بود. این نسوی من بود. اما چرو این جوری شده بود. مثل بخار بود، رنگ نداشت. ولی هنوز می‌تونستم چهره اون رو تشخیص بدم. آرام سرم رو متوجه بدن خودم کردم. به دستام پاهام نگاه بدنم کردم. همه مثل بخار بودن. یک لحظه فکری از ذهنم خطور کرد، نکنه من مُردم. به نسو هم نگاه کردم، او هم چنان با وحشت داشت من رو نگاه می کرد. پیش خودم گفتم و نکنه نسو هم! سعی کردم چشمام رو ببندم، اما بسته نمی شد. مثل این که پلکی برای بستن دیگه وجود نداشت. دوباره به نسو نگاه کردم برام غیر قابل تحمل بود که اون رو این جور بینم. دلم نمی‌خواست موضوع رو باور

کنم. اما این حقیقتی بود که داشت به زور خودش رو بهم تحمیل می کرد. هیچ چیز دیگه در اطرافم رو نمی دیدم حتی به خودومم دیگه فکر نمی کردم. فقط به نسو خیره شده بودم. یعنی این نسوی من بود و فکر این که دارم اونو از دست میدم داشت دیوونم می کرد. حالو انگار که خودوم در این اتفاق شریک نیستم و خودومم مثل نسو نیستم.

دستم رو سمت نسو دراز کردم. هم زمان اون هم دستش رو دراز کرد. دستش رو گرفتم، اما نه مثل همیشه نوع احساسم فرق داشت نه وزن داشت و نه گرمی و حس لامسه اش هم خیلی فرق داشت. انگار با حسی جدید داشتم لمسش می کردم. آروم نزدیکش شدم، نمی تونم چیزی بگم، برام توصیفش سخته مثل فرو رفتن غبار در غبار، بخار در بخار، هوا در هوا، نسیم در نسیم، لطیف در لطیف. چشم هام تمنای اشک داشت اما منبعی دیگه نداشت فقط نگاه در نگاه بود.

نسو مثل یک پارچه سفید شده بود، که یک نقاش ماهری طرح صورتش رو روی اون با ظرافتی خاص و ملایم کشیده بود. هنوز چیش های عسلیش می درخشید. و موهای لخت خرمایش دور

سرش توی هوا یک حرکتی وهم آلودی رو ایجاد کرده بود.

با نگاه کردن به اون آروم گرفتم. توی همین حالت هم زیباییش برام قابل ستایش بود. رفتم کنارش و سرش رو در آغوش گرفتم اما هیچ لمسی و احساسی که نبود.

سعی کردم، اون رو از چیزی که خودم هم ازش وحشت داشتم، آرامش بدم. اندکی بعد سعی کردیم، به ظاهر چون عادات همیشگی کنار دیوار بنشینیم و به اون تکیه بدیم. اما خُب خیلی فرق داشت، در حقیقت ما فقط فکر می کردیم نشستیم. در همون حال متوجه اطرافوم شدم تعدادی موجودات دیگه هم مثل ما دراون اطرافها و درهوا پراکنده بودن حدسُم این بود، که اینها هم مثل ما روح ای افراد کشته شدهها هستن و وحشت، اضطراب و سرگردانی در حرکاتشون به خوبی پیدو (پیدا) بود. انگار که هِنو (هنوز) باور نداشتن مردن. آخه خُب کی فکرش رو می کرد، تا همین چند لحظه پیش همه ما جاندار بودیم و خیلی سریع تغییر شکل و ماهیت دادیم. اما راسی اگه ما جون نداریم؟ الان چی - چی داریم؟ حس و لمس و درکش واقعاً سخته. چه خواسته توصیفشم بکنم!

ولی من تا حدودی با حس و دیدن این که نسو کنارمه آرامش داشتم. از احساس تعلقی که به اون مکان داشتم، حدس زدم جسد ماهم باید همون جاها و نزدیکی ما افتاده باشه. با دقت بر روی زمین و اطراف نگاه کردم. آره جسد هامون درست مقابلمون در همون نزدیکی بود. هر دو با صورت به زمین بر خورد کرده بودیم. و اون جوری که معلوم بود، تقریباً متلاشی شده بودیم. فقط از تکه های لباسم می شد تشخیص داد که اون منم. آخی اون پیرهن رو که بروم هست. (پوشیدم) برای عید با نسو خریده بودم و دوسه باری هم بیشتر بروم نکرده بودم. (نپوشیده بودمش) انتخاب نسو بود و بری همی خیلی دوش داشتم؛ اما حالو پاره پوره شده و به خونم هم آغشته شده بود.

برام عجیب بود، حالا من دو تا من بودم. یک من جلو روم روی زمین افتاده بود و یکی منی هم که این جو نشسته. به راستی من کیم؟ من اون هستم، یا اون من هست! در همان حال سعی کردم گرمی دست های نسو که هنوز در دستم بود رو حس کنم. اما کدوم گرمی؟! بدن نسو هم که دست کمی از من نداشت. دوباره ترس تمام وجودم رو فرا گرفت. به جسد ها دوباره نگاه کردم، دیدم هنوز دست نسو تو

دست من مونده بود.

حتی اون حادثه هم باعث نشده بو تا دستش رو رها کنم.

برگشتم و به نسو یک نگاهی کردم. ظاهراً کمی آرام‌تر شده بود.

همیشه همین‌جوری هست. خوشم میاد یک شروع طوفانی داره اما بعد

زود خودش رو جمع می‌کنه. البته فقط همیشه من باید مواظب باشم،

طوفانش زیاد کش پیدا نکنه.

به جسد من اشاره کردم گفتم:

- این‌ها رو دیدی؟

نسو با حرکت سر اشاره کرد:

- آره!

دوباره به اطراف نیگاه کردم، درخت‌های چندین ساله در اثر اون انفجار

رو خم شده بودن و انگار که با شاخه‌هاشون به دیوار بانک تکیه داده

بودن تا از افتادنشون روی ما جلوگیری کنن. روی دیوارها هم پر از

خون بود. شاید هم خون خود ما بودن.

نگاهم متوجه بادکنک‌ها شد. از داخل کیف نسو بیرون پرت شده، و در

یک گوشه افتاده بودن. با دیدن اون‌ها به ناخودآگاه گفتم:

- آخی حالو این‌هارو کی باد می‌کنه؟!

نسو با شنیدن این حرف با عصبانیت همچین با ته آرنج رفت توی پهلوم که از اون ورم (اون طرفم) بیرون زد.

- نه! خداروشکر می‌بینم وضعتم زیاد بد نیست ها! انگاری داری راه می‌افتی!

نسو برای عوض کردن موضوع گفت:

- این دوتا چیشو ره دیدی؟

- کدوم دوتا چیشو؟

- نسو اشاره کرد به پشت سرم (البته پشت سری که دیگه وجود نداشت و ما در واقع روح بودیم).

نگاهم رو بر گردوندم و گفتم:

- کدومش ها؟! این؟! خُب لابد این بنده خدا هم روح یکی از همین جسد است دیگه. چی کارش داری؟ ولش کن.

- خُب میگم چرو صورت نداره؟

- صورت نداره؟! ای ها، بزار ببینم! ای وای راست میگی ها! چرو این ای شکلیه؟ فقط دو تا چیش تو بخاره انگار یک ماشین داره از تو مه یا تونل بیرون میاد.

- میشه بهش بگی مارو نیگاه نکنه. من یک جوری میشم.

- ها، حالو بهش میگم. اوی آقو! هی عامو! یو خانومو! آی خاله خانم! من که نمی‌دونم، چی چی هستی؟ حالو هرچی که هستی! میشه بری یه جوی دیگه؟ ما رو نبینی!

روحو اشاره کرد به یک نصفه پا. آه درست وسط کمر من افتاده بود. با یک کفش گنده (بزرگ) نمی‌دونم چهل و چهاره یا چهل و پنجه، ای ووی می‌دیدم عامو کمروم درد گرفته! نگو مال ضربه پای این مرده بوده. از کفش و پاچه شلوارش معلوم شد، که مرده.

گفتم:

- خوب آقو، لطفاً پات رو از روی کمر من وردار برو یه جوی دیگه.

مرده:

- میشه بگی چی طوری وردارم ببرم! اگه تو می تونی پرتش کن بیاد اینور.

- اِ به من چه، خُب مرد حسابی برو بالای سرت یا یک جوی دیگه ات بشین. نه بالای پات آخه تو همه جاتو ول کردی همین یک تیکه رو گرفتی.

- آخه از توی اون حادثو فقط از من همین یک تیکه مونده، باقیم پودر شده رفته تو هوا.

- ای بابا عجب گیری افتادیم ماها! خُب لااقل روتو بُکن اونور، این جا زن بچه نشسته، خُب می ترسه.

- والو به خدا روم اونوره، اما عزیزوم روح که پشت رو نداره.

و برای این که حرفش رو ثابت کنه دور خودش هی یک چند باری چرخید.

ها! راست می گفت، بنده خدا مثل چراغ گردون پلیس شده بود. اصلاً اینور با اونورش با هم فرقی نداشت.

رو کردم به نسو و گفتم:

- می‌خواهی بریم یک جوی دیگه؟

- نه عامو کجو بریم باید بشینیم تا تکلیف این جسد امون معلوم بشه.

- وای راست میگی ها! حالو باید تا کی بشینیم یک کارشناس بیاد؟ یا خدا پای این رو نزارن تو قبر من، اصلاً حوصله ندارم، یکی همین جوری بشینه صبح تاشب هی نگام کنه. تازه معلوم نیست، چیکاره هم هست. یا من با آتیش او باید بسوزم، یا اون به آتیش من.

نسو در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد، گفت:

- نگاه کن دقت کردی بیشتر روح‌ها صورت ندارن تک توکی هم که صورت دارن برای اینه که صورت جسدشون پیدان و روحشون هم شبیه جسدشونه.

- ای آره دقت نکرده بودم. نگاه کن! این‌ها چه جورین (بعد به نسو نگاه کردم) ببین به یک نکته خوبی اشاره کردی به نظر من، ما هر روحی که صورتش رو قبلاً دیدیم یا می‌شناختیم می‌تونیم اون رو به اون صورت قبل هنوز هم ببینیم. اما این‌هایم که بی صورت هستن

یعنی در حال حاضر برای ما صورتشون مشخص نیست و ما هم
تصوری ازشون نداریم. برای اینه که قبلاً هم شناختی ازشون
نداشتیم. مثلاً اون روحه که صورتش پیداست رو بین دقیقاً عین
جسدشه؛ حتی زخم‌های روی صورت جسمش، روی صورت روحیشه
هم هست و چون ما اولین بارمونه که صورتش رو این جور دیدیم
روحش رو هم این جور می‌بینیم. اما من و تو چون از قبل تصویر
صورت‌هامون رو داریم، به همون شکل هنوز همدیگه رو می‌بینیم و
می‌شناسیم.

- یعنی میگی جسم‌ها مثل ظرف هستن و وقتی روحی واردش میشه
شکل اون رو می‌گیره.

با کمی فکر گفتم:

- نمی‌دونم شاید زیاد فلسفی شد اما به نظرم منطقی میاد.

یک فکری اذیتم می‌کرد. رو کردم به نسو و گفتم:

- نسو، نسو؟

- بله.

- میگویم بیا هیچ وقت به صورت جسد امون نگاه نکنیم.

- وا، واسه چی؟! چرو آخه!؟

- چون ممکنه تصویر صورت این جسدهامون جایگزین تصور صورت‌های فعلی که ما داریم بشه.

و ادامه دادم:

- ببین من تو زندگیم همیشه سعی می‌کردم، به جسد مرده دوستانم و

اطرافیانم نگاه نکنم. نه که از ترس بوده‌ها، نه! آخه یک عده فکر می‌کردن، من ازشون می‌ترسم. نه به خدا من فقط دلم می‌خواست، اون‌ها روبه شکل‌های خوب زمان حیاتشون همون جور در خاطراتم بومونه و هر وقت یادشون می‌کنم، اون‌هارو اون‌طوری پیش چشمم متصور بشن. حالا بیا به هم قول بدیم که به صورت‌های هم لااقل توجه و نگاه نکنیم. من نمی‌خوام، چهره تو از تصورم محو بشه و می‌خوام تا قیامتِ قیامت هم که شده، برام همین‌طور بمونی باشه. نسو با تردید گفت:

- باشه، نمی‌دونم شاید تو راست بگی. باشه من سعیم رو می‌کنم.

دوباره چشمم به پای اون مرده افتاد و گفتم:

- وای خدا کنه تست دی ان ای بگیرن و معلوم کنن این پاهو (پاه مال من نیست. وقتی نیگاش می کنم، حالوم (حالم) بد میشه.

مرده:

- خیلی هم دلت بخواد به بین چقده پای خوب و با کیفیتی هم بوده که به این خوبی مونده.

- هه! پای خوب دوشتن هنره؟! باید کله (سر) خوبی می داشتی. نه پای خوب کو کلهات؟ کو اون تنت؟ فردای قیامت با این پاه کجو آخه می خوای بری؟ ها!

اصلا با یک لنگه پا اون هم نصفه شبیه ال با یک تیکه پاچه و یک لنگه کفش چهل و چهار یا چهل و پنج و بعد هم معلوم نیست که جوراب هم پاته (پات هست) یا نه؟ بری بهشت که چی - چی بشه؟ ها؟! به نظر من بزارش لای هیزوم های جهنم برو واسه خودت حال کن الکی خودت رو هم علافش نکن.

مَرده فقط نگاهم می کرد. و هیچی نمی گفت دلم بر اش خیلی سوخت.

با لحنی ملایم تر گفتم:

- آقو ناراحت شدی؟ ببینم واقعاً ناراحت شدی؟ خُب اگه ناراحت

کردم، ببخشید من که منظوری نداشتم.

ولی اون هیچی نگفت و همون جور ساکت نگاهم می کرد.

- آقو ببینم، الان شومو با کدوم ورت داری نگام می کنی؟ ها؟! با جلوت

یا عقبت؟ خدایا عجب گیری افتادیم ماها!

مَرده با بی حوصلگی:

- نمی دونم، خودم هم گیج شدم. من که چیزی ازم نمونده چه فرقی

می کنه از این ورت باشم، یا از اون ورت باشم.

- خوب یک علامتی فلاشی چیزی بزار رو خودت انتخاب کن یک ورت

رو بزار جلو یکورت رو بزار عقب.

مَرده با ناراحتی:

- می خوای یک چراغ راهنما هم بزارم؟

-اونو دیگه برای چی، چی؟

با یک حالت مسخره:

-برای این که هر وقت سمت می پیچم روشن کنم تا بفهمی.

-داری من رو مسخره می کنی؟

مَرده با نگاه حق به جانب:

-خوب جناب آقو من چه جوری علامت بزارم رو خودوم؟! با چی-

چی؟ انگار نمی فهمی ما مُردیم! می فهمی ما مردیم؟

-ها، راست میگی یادوم نبود! ببخشید آقو حالو میشه روت رو بکنی

اون ور.

با عصبانیت مضاعف:

-وای بازم که دوباره شروع کردی.

-ها! ببخشید خوب حواسم نبود. میگم یکوری چی؟ یکوریم نمیشه؟

مَرده با تعجب:

-نه اگه میشه خودت یک وری شو.

نسو با کلافگی گفت:

-عامو این رو ولش کن، مگه یادت نیست، برای روح‌ها بُعد زمان و مکان وجود نداره. برای همین قوانین مادی هم توشون نیست.

-ای ها! ها! راست میگی ها، حالو یادوم اومد! میگم یعنی حالو که ما روح شدیم پس می‌تونیم، هر جویی بریم؟ مثلاً همین الان پاشیم بریم، خونه پیش بچه‌ها.

- اما خُب اول باید بشینیم همین‌جا تا بیان تکلیف ای جسدهامون معلوم بشه.

-میگم من یاد فیلم‌ها افتادم. مثلاً تو فیلم روح وقتی آدم‌ها می‌مردن تو آسمونو یک سوراخ گنده (بزرگ) می‌شد. بعد یی دالون (راهرو) نور از آسمونو تو روی زمین کشیده می‌شد. بعدش هم روح آدم‌ها تو اون دالونو مثل آسانسور بالا می‌رفتن اما روح آدموی بد یک مشت موجودات خفاش‌نمای کرونایی می‌ومدن می‌بردنشون هوا.

نسو با حرکت سر:

-ها یادمو، اما اون‌ها فیلم بودن. تازه اون‌ها مال خارجی‌ها بود.

- اِه مگه فرقم می کنه. یو جنسه که خارجی و ایرانی داشته باشه. حالو که فکر کردم، من میگم شایدم این جو چون ایرانه تا بیانو تشکیل پرونده بدن و هی از پشت رومون کپی بگیرنو و هی از ای ور و از او ور (این طرف اون طرف) استعلام بگیرن کی خوبه کی بده، هیچی تو سردخونه می پوسیم.

نسو:

- میگم مثل این که ما مردیم ها بازم دست از ای حرفات بر نمی داری مرد.

از لای شاخه ها و برگ های درخت ها و دود پیچیده در هوا باریکه های نور غروب خورشید به سمت زمین می رسید و بر روی جسدهامون همراه با وزش باد و حرکت شاخه و برگ ها توهم جان در اون جسم های بی جون ما می کرد. به بالا نگاه کردم و گفتم:

- آخی یادش به خیر مغازه اقام تو بازار وکیل بود. یکی همو اولو داشت، یکی هم سر چارسو بود. بچگی هام هر وقت با اقام می رفتیم، دم مغازه اش از تو نورگیرهای طاقدیس های سقف بازار می دیدم که نورآفتاب، شبیه دالون های نور به شکل استوانه تا کف بازار کشیده

می شدن. خیلی قشنگ بودن و حرکت مستقیم نور رو به خوبی نشون می دادن؛ اما من همیشه ازشون فرار می کردم. می دونی چرو؟! چون توی اون نورها پر از گرد غبار و ذرات ریز معلق بود. توی اون نورها آدم می دید، چه هوایی رو داره استنشاق می کنه و من مسخره، همیشه سمت سایه می رفتم. انگاری اون جو گرد و غبار مثلاً نیست.

لحظه‌ای مکث کردم، سپس ادامه دادم:

آره تو اون جاها، سایه حجاب چشم ما می شد! تا اون غبارها رو نبینیم. نسو با تعجب گفت:

- حجاب؟! -

- ها، بین تو زندگی هم خیلی چیزها بودن که مثل همو سایه حجاب چشممون می شدن تا ما نتونیم خیلی چیزها و مسائل اطرافمون رو درست ببینیم یا تشخیص بدیم.

نسو باز با همون حالت تعجب:

- دوباره خیلی داری فلسفیش می کنی باز ها! میگم یعنی حالو که روح شدیم، اون حجابها از جلو ما کنار میرن و ما می تونیم چیزهایی رو

که قبلاً نمی‌دیدیم و یا نمی‌فهمیدیم، حالو ببینیم و بفهمیم؟!

اومدم یک چیزی بگم یکهو چشمم به مرده افتاد و گفتم:

- اما اگه برداشتن حجاب‌ها باعث بشه امثال این‌ها رو ببینیم، من ترجیح میدم همون غباره چهره بشه حجاب تنوم (تنم). (اشاره به او شعر حافظ)

نسو زیر خنده زد و گفت:

- نه، بین عزیزوم، مجید جون! (اشاره به مجید دل‌بندم برنامه تلویزیونی) حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم یعنی اون جونی که الان نداریم، حجاب دیدمون می‌شده.

- ها! الان هم که شدیم همون غبار تنوم. می‌گم بخارتنوم هم میشه گفت نه! هم شبیه هم هستن و هم وزنشون و ردیفشونم یکیه الان هم که ما معلوم نیست بخاریم یا که غباریم.

نسو با اشاره سر گفت:

- ای نیگاه کن مثل این که یک عده دارن میان.

- آره مامورای آتیش نشانین.

- اِالآن که خیسمون می کنن.

- ولی ما که جسم نیستیم، تا خیس بشیم.

نسو با اخم:

- ها خودوم می دونم همی طوری گفتم، یعنی.

چند تا مامور با ماشین های آب پاش، مشغول خاموش کردن آتیش های

اطرافمون شدن و هر از گاهی قطرات آب بر روی جسدهای ما هم

می ریخت و خون های پخش شده، در سطح پیاده رو را حرکت می داد و

با هم مخلوطش می کرد.

به یک باره تعداد زیادی آمبولانس جلو آمدن و من فریاد زدم:

- ای نیگا آمبولانس ها هم اومدن خداروشکر دیگه نجات پیدا کردیم.

برگشتم، چیشوم به مرده افتاد. معلوم نبود، کدوم وری نیگام می کرد.

بهش گفتم:

- خُب آقو، خودوم می فهمم. منظورم این بود که از این بلا تکلیفی نجات پیدا کردیم. وگرنه مثلاً شومو، با این اِلت چی طوری میشه نجات داد؟ ها! بادبادکم که نیستی بادت کنن.

مَرده با یک حالت آرومی گفت:

- میگم یک سوالی ازت (از شما) داشتم.

- بفرمو آقو به پُرس.

مَرده با همون حالت ادامه داد:

- میگم شومو مطمئنی تازه مُردی؟

- مگه چی طور آقو؟

- آخه اصلاً غمیت نیست. انگار سال هاست خونتم تحویل دادی.

- خونم تحویل دادم؟ یعنی چی - چی؟

نسو با عصبانیت گفت:

- ولش کن اصلاً با این حرف نزن. (با اشاره به تیکه پای مَرده) فقط

مواظب باش، این اِلش رو با تو نیارن.

- نه! مواظبم، کلی داد و فریاد راه می‌ندازم. حالو ببین روح‌ها هم یک کارهایی بلدن تو که می‌دونی من چقد فنی هستم، حتماً یک راهی پیدا می‌کنم. مگه من سه پایه هستم. حالو ها، بزار جواب ای آقو رو هم بدم. اوی (آهای) آقو بیو لطفاً می‌خوام جواب شومو رو بدم.

مَرده با بی تفاوتی:

- بله بفرمو می‌شنوفم.

- ببین درسته مُردن سخته و ترس داره خیلی هم ترس داره همین تازگی هم حسش کردیم. اما اگه کارهات رو درست کرده باشی ها و به خصوص از امید به رحمت خدا هم غافل نشی این دنیا و اون دنیا نداره که! اینا ها، همش در امتداد هم و روی یک خطی هستن؛ مثل چند تا شهر می‌مونه که در امتداد هم با یک جاده به هم وصل میشن تا روزی که ما به مقصود نهایی که برامون تعیین شده برسیم. تازه روزی که داشتم به این دنیا میومدم زار می‌زدم و گریه می‌کردم پس رو قاعده هم که حالو باشه، وقتی دارم میرم باید خوشحال باشم و قَهقهه و بشکن بزنم. چیه عامو؟ دلت رو بکن از این دنیوی لعنتی رو! خصوصاً حالو که دیگه برات هم بازگشتی نیست. آره، من مدت‌هاست خونم رو

آماده تخلیه نگه داشتیم، برای همین هم امروز بهم زیاد فشار نیومده. تو هم اگه دست و پات رو (با اشاره به الش) جمع می کردی امروز این قده بهت فشار نمی اومد. عزیزوم دنیا برای بساط پهن کردن نیست. محل عبوره، عبور! برو یک جویی بساطت رو پهن کن که فانی و زودگذر نباشه و تازش هم از کجا معلومه مقصد بعدیه خیلی بهتر از این جو نباشه؟! ها، ما ها، یک مسافریم که موندن و رفتنمون هم دست خودمون نیست. پس دل به جایی بستن که هر زمان باید ترکش کنی کار معقولی ها، نیست. دل بکن رها شو هر کی بودی، هر چی بودی، پولدار یا گدا و عالی رتبه یو، بی رتبه؛ دیگه تموم شد. تموم تموم، وسلام.

مَرده همون طور نگاهم می کرد. نمی دونم روش تاثیر داشتیم یا نه.

- میگم لااقل یک چیزی بگو! میگم ها، هی الان من با کدوم ورت حرف می زنم؟

مَرده با حالتی متفکر:

- نه راست میگی، دیگه باید از این جو دل برید. حالو که فکرش کردم،

دیدم آره همچینم جوی خوبی برای موندن هم نبوده. همش سختی، همش استرس، همش تحریم، همش گرونی، آخرش هم که دود شدم رفتم هوا. حالو هم، موندم به قول تو یک ال. خوش بحالت لااقل شما دو نفرید. من که تو ای دنیو هم که گذشت، تک بودم.

- تک بودی! یعنی همسری زن، من (تاکید به زن داشتن) چیزی نداشتی؟

- نه داشتم! اما سال‌ها پیش تو همون جوونیش سرطان گرفت و من رو گذاشت و رفت. من موندم با دو تا بچه قد و نیم قد خودوم تنهو (تنها)نشستم پاشون بزرگشون کردم تا رفتن سرخونه و زندگیشون و بعدش باز هم تنهوتر شدم.

- خُب دیگه عزیزوم ناراحت نباش. حتماً همسرت میاد پیشوازت و تو هم باز از تنهویی در میایی.

مَرده با اخم و ناراحتی:

- خُب پس کو؟! پس چرو نیومده؟ ندیده من ای همه سال چقده

سختی بدبختی و تحریم کشیدم. لااقل بیاد بگه دَسِت درد نکنه که پای بچه ها نِشستی اونم تَک و تَنهو و با این اوضاع بزرگشون کردی براشون هم بوو (بابا)بودی هم مادر آخی روزگارم.

- ای ووی! عامو خُب یک کم صبر بده. مثل این که تازه ما مردیم ها! هنوز شناسنامه ما مهر باطلی هم نخورده. اول بایست این جو برامون تشکیل پرونده بَدَن، تا بعد به امید خدا بفرستنمون بری سوال قبر. بعد لابد بهش اطلاع میدن میاد پیشت.

مَرده با تعجب:

- سوال قبر؟! عامومگه کنکوره!؟

- ها! مگه نمی دونی؟ باید اول پذیرش بشیم معلوم بشه کی به کیه؟ خدامون کیه؟ یعنی کی چی می پرستیدیم. یا پیغمبر و امام ما کی بوده بعد تقسیم بندی بشیم همین جوری که نیستش، هر کی با هر کی باشه.

بازم با تعجب پرسید:

- اه، مگه خداها با هم فرق دارن؟! اصلاً مگه خدا چند تاست!؟

- سی ایا! (نگاه کن اینو) عامو خداها که فرق ندارن، اصلاً خدا فقط یکی هست. اما پرستش‌ها و اعتقادها با هم فرق دارن. عینه (وگرنه) خدا فقط یکیه و یگانه هم هست. مثلاً اون‌ها که سنگ چوب نخاله می‌پرستیدن و به این چیزها اعتقاد داشتن رو که نمی‌فرستن پیش ما. می‌فرستنشون تو همون سنگ سقاطها (سنگ و نخاله). حوریشون هم لابد یک مترسکه. یا اون‌هایی که مثل چوب رو نقاره بودن یا هر چی می‌خوردن و هر جو می‌خوابیدن می‌فرستنشون همون جو پیش هم‌جنساشون؛ یعنی هر مذهبی یا اعتقادی رو اگه کسی داشته، می‌فرستنشون پیش همون هم کیش‌هاشون.

با اشاره سر:

- ها راست میگی، حالا فهمیدم. یعنی هر کی به دین خوده که بی خود نمی‌گفتن. میگم حالو راستی من که فقط یک تیکه از پام بیشتر نمونده، چه جوری تلقینوم میدن؟ تو بری شب اول قبر موقع سوال جواب از حفظ بشم.

- ببین عزیزوم اصل همین روحی که هستی هست. تازه به نظر من تلقین بیشتر مصرفش برای تاثیر بر تشییع کننده‌ها هم هست. یعنی

مردم بفهمند آخر عاقبت همه ماها کجوهست و تا زنده هستن باید به چه کسایی متوسل بشن و راه چه کسایی رو باید برن؛ وگرنه اگه کسی سر براه نبوده باشه، با صد تا تلقین هم همیشه چیزی یادش داد. فهمیدی؟

مَرده با تاکید:

- ها راست میگی، حالو فهمیدم. میگم این که میگن پس هرکی جواب سوال نکیر منکر رو درست نده با گرز می‌زنن تو سرش چی چیه؟!
- والو من که هنوز به او مرحلو نرسیدم. کسی رو هم که از اون جو اومده باشه تا حالو ندیدم تا ازش بپرسم اما همین رو بگم شما روزی چندبار و کجوها آیات عذاب رو دیدی یا شنیدی؟
- همیشه که نه بعضی وقت‌ها شنیدم یا دیدم و خوندم.
- آفرین. اما شما روزی چند بار اسم خدا رو به رحمانیت و رحیمیش می‌بردی؟

- خیلی! زیاد زیاد.

- خوب پس به نظرت این خدایی که مرتب خودش رو داره رحمان

رحیم معرفی می‌کنه و ورد زبون ما هم شده. واقعاً چه جوری دلش
میاد ما رو اون هم همون شب اول پدر در بیار کنه، ها؟! ما که آدمیم
این‌قده هم بدیم، این کار رو ره نمی‌کنیم. اون وقت اون کریم و رحمان
رحیم می‌کنه؟ من که نمی‌تونم باور کنم.

مرده با تعجب:

- خُب پس اون عذاب‌ها چی - چی هستن؟

- خوب آقو اگه عذابی هم نباشه و گفته نشه که همه چی بهم می‌ریزه،
سنگ رو سنگ هم بند نمیشه. بالاخره این آدم‌ها، باید از یک چیزهایی
هم بترسن و حساب ببرن تا خلاف نکنن. حالو شاید هم بعضی افراد
خیلی بد رو همون شب اول حسابش رو برسند. (با مکث) می‌گم حالو
مگه شومو خلاف بزرگی کردی که می‌ترسی همون شب اول، حسابت
رو برسند؟

مَرده با حالت ترس:

- نه واللوه، البته من نمی‌دونم. می‌ترسم، همین گناهایی که ما هی
کوچیک می‌شمردیم ها! پیش خداوند بزرگ بوده باشه و رو هم همی

تلنبار (روی هم جمع) شده آن وقت چی کار کنم؟ ها!

- خب همینه دیگه، ما آدم‌ها همیشه فکر می‌کنیم هیچ کاری نکردیم اما وقتی نامه اعمالمون میدن دستمون می‌بینیم، ووی ووی (وای وای) چی کارها که نکردیم. خودمون از کرده خودمون شرمنده میشیم حتی خجالت می‌کشیم تا از خداوند طلب عفو و بخشش کنیم اما خداوند می‌گه بزرگ‌ترین گناه ناامیدی بنده از خالقشه، پس ناامید نباش و به رحمت خداوند امیدوار باش.

مَرده با یک حالت گشاده رویی:

- ممنونم کاکو! خدا ایشالو همی‌طور که به من امید دادی تو بهشت یک جوی خوبی هم نصیبت کنه.

- من هم ممنونم کاکو!

نسو با بی‌حوصلگی و یک حالت گرفته:

- می‌بینم، که با ای دو چیشو گرم گرفتی!

- اِ مگه سرخ پوسته که اسم سرخ پوستی بر اش گذاشتی؟ دوچیش!

- خُوبه تو هم، هنوز دست از این ایراد گیریات نمی خوای برداری؟

- میگم نسو اگه قاطی پاطی (با هم) خاکمون کردن، موقع سوال و

جواب هی نگی من بهش گفتم فلان اما این گوش نکرده ها!

- مثلاً چی - چی بگم؟

- مثلاً مثل او روزها که پلیسو جلوم رو گرفت، یادته؟ پلیسو گفت:

- اوی آقو گجو داری میری؟ مثل این که گردش به چپ ممنوعه ها!

مگه تابلو به او گندگی (بزرگی) رو اون جلو او ندیدی؟

و منم با لکنت گفتم:

- نه واللو من تابلو گردش به چپ ممنوعه ره ندیدم.

اما تو به پلیسو گفتی:

- ولی من بهش گفتم ایشون توجه به حرفوم نکرد. ها! حالو یادت اومد

آبروم بردی، برات خوب شد؟ عامو کلی خجالت کشیدم.

نسو با خونسردی:

- خب به من چه، می خواستی به حرفوم توجه کنی. ببین من نمی تونم دروغ بگم، حتی به خاطر تو!

- ولی من واقعاً تابلو هو رو که ندیده بودم و دیگه هم نمی تونستم به عقب برگردم. تو دیر بهم گفته بودی. تازش هم من که دروغ نگفتم تو می تونستی سکوت بکنی دروغ هم نگفته بودی. تازه پلیسو مگه از تو پرسیده بود؟! آخه اگه من رو ببرن، جهنم دلت خُنک میشه؟

- نه نمیشه! بیو واللو ول کن دیگه این حرفها رو. اینها همش مال گذشته هست. مال اون زندگیو بود. هر چی بودها دیگه گذشته، ولش کن.

- میگم ها نه ببین، منظور من اینها که یعنی لاقل، تو این دنیای جدیدها که داریم می ریم، تا ازت چیزی نپرسیدن، لازم نیست چیزی بگی. خصوصاً راجب من دروغ هم نگفتی. تازه به فرضم اگه ازت هم چیزی پرسیدن، لازم نیست دو ساعت توضیح بدی و آدرس کسی و این و اون رو هم بدی. هر چی ازت پرسیدن فقط همون رو

بگو.

نسو با ناراحتی:

- یعنی راجب کی حقم خورد و کی حقم برد هم نگم؟

- نه، مگه تو نگفتی همه رو حلالشون کردی؟ ها؟!

- خوب حلالشون کردم. اما یعنی هیچی به هیچی! یعنی همچین چیزی میشه؟

- نه نگاه بکن عزیزوم تو همین دنیوی مادیو هم جرم‌ها دو تا جنبه

دارن یکی خصوصی یکی هم عمومی. تو این دنیای آخری هم

همین طوره، ما بخشیدیمشون اما جنبه عمومی جرم با خداست.

بالاخره گناه گناهه و خداوند هم از هر بنده‌ایش یک انتظاراتی داره و

وقتی یک بنده ازش تَخْتی (سرپیچی) کنه ولو جنبه خصوصیش یعنی

حق ناسش بخشیده شده باشه اما خداوند به اندازه همون جرم و گناه

براش مجازات تعیین می‌کنه؛ یعنی این طور نیست که همه چی،

هیچی به هیچی هم بشه. خدایا خواهشاً ما رو با صفت رحمت نیگاه

کن، نه با عدلت که اگه با عدلت بخوای به اعمال ماها رسیدگی کنی

همه ما دوزخی میشیم. خدایا ما به رحمت امید داریم. اصلاً ای خدا
دلت می‌خواد بهشتت پر بشه یا جهنمت؟! ها؟! اگه دلت
می‌خواد بهشتت پر بشه، پس با رحمتت به ما نگاه کن واگه می‌خوای
جهنمت با عدلت البته اون وقت بهشت با اون بزرگیت خالی می‌مونه ها!
خودت هم می‌دونی، خودت خدایی، خودت بزرگی و خودت هم مالکی
و اختیاردار.

همین جور که داشتیم حرف می‌زدیم. یکهو دیدم اون وسطا یه روحی
داره بری خودش همین‌طور سیخو-سیخو (راس-راس با حالت
مسخره راه رفتن) راه میره. انگار نه انگار که خبری هم شده. نزدیک ما
که رسید، یه نگاهی بهمون کرد، و یه سری تکون داد. اومد بره با
تعجب گفتم:

- اوی آقوی روح، چه می‌دونم خانوم روحه، حالو هر چی که هستی.
کجو داری میری؟! همین‌طور سیخو-سیخو بری خودت، مگه تو جنازه
جسدی چیزی نداری؟! خب برو بشین سر جنازه‌ات، تو بیان جمع
جورت کنن گم میشی ها!

روحو یه نگاهیم کرد گفت:

- اوی عامو من خیلی وقته گم شدم، خبر نداری. این چیزها رو می‌بایست، اون موقو یکی بهم می‌گفت. که هیشکی نبود، یه راهنمایم بکنه.

با تعجب گفتم:

- ووی مگه تو هم پوی ما (همراه ما) کشته نشدی؟

روحو:

- نه عزیزوم، من خیلی وقته مُردم، و شدم روح سرگردون. روح سرگردون کل مشیرا!

- یعنی شما با مشیر اینا، قوم خویشی داشتی؟

روحو با خنده:

- نه عزیزوم، به ایشون هیچ خویشی ندارم. منظوروم خود ای چهار راه
مُشیره!

- یعنی ای چهار رو مال شومو بوده؟ ها؟

روحو این دفعه با خنده بیشتر:

- ای ووی! نه عامو!

- خب، نپه چی - چی بوده؟

روحو با اشاره سر:

- عزیزوم قضیه‌اش مفصله. همین رو بگم ما اوموقا تفنی مواد می‌زدیم.

- ای ووی یعنی معتاد بودی؟

روحو با عصبانیت گفت:

- نه عامو سی اییا (نگاه کن اینو) مگه هر کی تفنی مواد زد معتاد میشه؟ نه که نمیشه!

- خب حالو بعدش چی شد؟ بگو ببینم؟

روحو همونطور با غیض ادامه داد:

- هیچی، بعدش ما هر شو (شب) میومدیم، همین جو که شومو نشست، دورهمی مواد می‌زدیم. تا یه شو یه موادی خیلی خوبی از یه دوستیم بدستوم رسید. نمی‌دونی لامصب، لاگردار، عجب موادی بود! از

بوی دلاویزش همچین مست شدم، که نگوا! خلاصه ما موادُ ره زدیمو
درجو (درجا) افتادیم. همچین رفتیم تو حال که نگو، و نه پُرس، وقتی
به خودوم اومدم، دیدم ای ووی جسموم نیستش که! هی ای ور هی اور
(این طرف اون طرف) رفتم. هیچ آثاری ازوم (از من) نبود، که نبود.
نمی‌دونم، او مواد لعنتیُ چه بر سروم کرد، که روزگاروم سیاه و تار شد.

بعد مدتی سکوت دوباره روحو ادامه داد:

- خلاصه همی بیمارستان‌ها سردخونه هارو هم رفتم. خونه‌ای همی
قوم خویشا هم رفتم. هیچ جا نبودم، ازو موقو تا حالو سر گردون شدم.
- خوب خونه خودت یا ننهات (مادرت) اینا هم می‌رفتی، حتما اون‌ها
یه خبری ازت داشتن!

روحو با تأسف گفت:

- رفتم اما چون اونا خیلی وقت از قبلش منو طرد کرده بودن برای همین اصلا از گم شدن منم خبری نداشتن. بری همی همین طور سرگردون موندم، که موندم.

- میگم شاید تیکه- تیکه کردنت و دادن به ایو او! (اینو اون)

روحو با ناراحتی:

- سی عامو (نگاه کن) مگه گوسفند عید قربون بودم!

- نه ناراحت نشو، من منظوروم ایه (اینه) مثل مرگ مغزیا ها! که همی چیزهاشون میبخشن، به ایو او وا، اوجوری.

با تعجب:

- مگه میشه بدون اجازه که نمی تونن! تازه مگه من مرگ مغزی بودم. من فقط رفته بودم، تفنی یه گشتی بزnm. همین!

- خوب همون دیگه، گشتت طولانی شده بوده. دیدن صابخونه، هم که خونه نیستش، اولیای دمی هم که نبوده، مثل همون گوشت قربونی او عیدو پخشت (تقسیم) کردن؟

بازم با تعجب:

- یعنی همی جام دادن این اون. یعنی نبایست یه تیکه بری خودوم میزاشتن بکونن او زیر خاکو تو قیومت بومونه. یعنی عقلشون نرسیده و نگفتن اون وقت منو تو قیومت چی جوری زنده می کنن ها؟! هرتیکیم یه جایی! آخه بعد چی جوری جمعوم می کنن!؟

- میگم خوب تو قبرستونا هم گشتی؟ شاید بقولاً یی قلمی چیزیت یه جویتت زیر خاک گذاشته باشن. ای جورا هم که نیست؟ اصلا نمیشه!؟

با افسردگی گفت:

- ها رفتم. می‌گن هر کی بمیره حتی اگه یک فاتحه هم براش بخونن
روحش آنی میره بالای قبرش. اما انگار هیشکی بری من یه فاتحه ای
هم نخونده! حقم دارن خودوم کردم، که لعنت بر خودوم باد. آخی،
حالو نه قبری دارم و نه نشونی.

- می‌گم فقط شومو سرگردون هستی؟ یا بازم هستن؟

با تأسف گفت:

- نه بازم مثل من هستن یه چند تویی میشیم.

بعد با تانی ادامه داد:

- من به هوای او روزی زندگیم، میام هر رو (هر روز) دم (نزدیک، جلو)
ای آشیو می‌شینم، آشا رو بو می‌کشم. آش سبزی با پیاز داغش، آش
کشک، آش ماست، حلیم بادنجون با نعنا داغش، حلوا زرد به- به.

گاهی هم میرم، پیش او جیگرکیو دم باد دودا می‌شینم. و گاهیم تو او رستوران رو که اون وره میرم. آی زندگی آی، آی، آی. قدرتو ندونستم هی، هی، هی. دیگه بایست برم.

روحو همون طور که اومده بود. سیخو - سیخو رفتش. خیلی دلم براش سوخت.

- نسو، میگم نسو.

نسو غمگین گفت:

- هان! چی میگی؟ انگار حالو یادت به من افتاده. با او روحو که خوب گرم گرفته بودی. نمیگی یک زنی هم داری؟

- ای روحو میگی که رفت؟ عامو به ای روح بدبخت هم حسودی می‌کنی؟ ای بدبختو اگه بدونی چه سرنوشتی داشته؟

- ها، خودوم فهمیدم. حالو انگاری ای چی - چی داشته که من بهش حسودی بکنم!؟

به دور ورمون یه نگاهی کردم. پر از آدم‌های علاف و بیکار شده بود که داشتن با موبایل‌هاشون ازمون فیلم عکس می‌گرفتن.

رو کردم به نسو و گفتم:

- این‌ها رو دیدی؟

- آره.

- برعکس همه که می‌گن نمردیم و فلان شدیم. ما باید الان بگیم مردیم و معروف شدیم. باور کن همی حالو، فیلم و عکسوی ما، داره تو فضای مجازی همی طور دست به دست میشه تا اون سر دنیا ما رو دارن آنلاین همین حالو می‌بینن. امشب هم بی بی کلی کارشناس میاره و هی از زاویه‌های مختلف ای وری- او وری، چپکی-راسکی، خلاصه حسابی زیر و رومون و تفسیرمون می‌کنن تا چند روزهم همین برنامه رو داره.

(بعد مدتی حرصم دراومد، من هم جلو دوربین اون‌ها شروع کردم به شکلک در آوردن‌های مسخره، ترسناک و خنده‌دار.)

نسو با تعجب همین‌جور نگاهم می‌کرد بعد با تشر گفت:

- ای کارا چیه دیگه؟ وا، خل شدی؟

- نه عزیزوم، ندیدی گاهی وقت‌ها یک عکس‌هایی که از بعضی جاها

گرفته بودن، یک دفعه یه روحی وسطشون بوده. حالو هم خدا رو چی دیدی؟ شاید یکی از این‌ها هم تونست عکس ما رو بگیره.

- خب دیگه بدتر! می‌شناسنت آبرومون میره!

- میشه بگی چی جوری من رو با ای شکلو می‌شناسن؟ اون‌ها فوق-فوقش من رو مثل ای دو چیشو می‌بینن. فرقی بین من و این براشون نیست.

- خب شاید نشناسنت اما می‌گن وسط عکسه یه روح خل- چلی هم هست.

- دست درد نکنه حالو دیگه خل- چل شدم. خب اگه می‌دونستم می‌خوان این قدر ازم عکس بگیرن با کت شلوار می‌اومدم، یک کراوت هم میزدم تا بگن روح سفیر کبیر آزون طرف‌ها او وسطو نشسه!

- می‌گم نسو، ما که نتونسیم، قبل مردنمون اشدمون بگیریم. لااقل حالو بیا همین الان باهم بگیریم شاید قبول بشه.

نسو با تردید:

- باشه خوبه. خب تو بخون، من هم همراهات می خونم.

- به نام خداوند بخشاینده مهربان. خدایا گواهی می دهم که جز تو خدایی نیست و تو تنها و یگانه پروردگار عالمی و محمد پیامبر و فرستاده توست و علی امیر مومنین جانشین بر حق اوست. و گواهی می دهم به فاطمه دختر پیامبر برترین و برگزیده ترین زن مادر امام حسن و امام حسین. و گواهی می دهم، بر امامت امام حسن امام بر حق و گواهی می دهم به امامت امام حسین شهید مظلوم در سرزمین کربلا و گواهی می دهم بر امامت جمیع امامها از فرزندان نسل امام حسین و گواهی می دهم بر امامت امام مهدی امام عصر و زمان قائم منتظر و منتقم. خدایا ما را جزء رهروان آنان شمار و در زمره یاران آنان قرار بده.

وقتی می خوندم، همه روحها از جمله روح مرده شروع کردن با ما زمزمه کردن.

سپس ادامه دادم:

- ای نفس سرکش و ناراضی من، ای عاصی، ای عصیانگر وحشی، دیگر راضی شو و آرام گیر و مطمئن شو. بین بازگشت همه ی ما به سوی

خداست. خدایا از ما راضی باش و به ما رحم کن و بر ما سخت نگیر که بنده‌ای ناتوان بیش نیستیم و اینک دیگر دستمون از همه جو کوتاه شده و فقط امیدمون به رحمت تو هست.

مَرده با تبسم گفت:

- خدا خیرت بده خیلی خوب گفتی، دلّم رو قرص کردی.

نسو با اشاره سر گفت:

- ای نیگاه کنید، دارن برانکارد میارن. مثل ایکه می‌خوان دیگه جمعمون کنن ببرن.

- ها، خدارو شکر! خسه شدم عامو. هرچی هم که نشستیم بلکه یک دالون نوری از ای آسمونو بیاد پایین تا ما رو ببره بالو هم که نیومد.

نسو:

- ای نیگا، جارو هم آوردن.

- ها، لابد می‌خوان هیچ چیزیمون جا نمونه!

امدادی‌ها اومدن چند تا برانکارد دورمون گذاشتن. اول اومدن سراغ من وقتی بلندم می‌کردن، دستوم از دست نسو جدا نمی‌شد که به زور از تو هم درش آوردن. آخی!

- اوی (اشاره به فرد) چیکار می‌کنین، چرو دستوی ما رو از هم جدا کردین؟

نسو رو روی یک تختی گذاشتن بردن. من رو هم روی یک تخت دیگه. از بخت بد من، پای ال دو چیش رو هم گذاشتن روی دل من. بعد هم بردنمون توی یک آمبولانسی اما خوشبختانه نسو هم همون جو بود و با هم بودیم.

اون مرده دو چیش هم همون جور رو پوی من نشسته بود.

- اوی آقو بد نگذره ها! شومو انگار شدی سر جهازی من ها!
مرده با حالت زاری گفت:

- خب چی کار کنم. خاک تو سروم، می‌دونم مزاحمم. اما شومو رو که می‌بینم، یک کم آروم می‌گیرم.

- باشه، عیبی نداره کاکو بشین، شاید تو عالم برزخو بدرد هم بخوریم.

البته نمی‌دونم از این اِلت تو اونجو چه کاری بر میاد؟

مَرده با هیجان:

- ایشاللو کمکت می‌کنم، حالو ببین.

- خدا خیرت بده کاکو.

**

- به! نگاه کن، عامو اینجو چه خُنکه!

نسو خیلی آرام گفت:

- ها، عامو. ووی چی چی بود اونجو، همش گرما با آتیش دود. به

این جو باز یک خنکی داره. می‌گم تو کجویی حالو؟

- من؟! تو همین اتاق بغلیو هستم. مگه نمی‌بینیم؟

نسو پرسید:

- کو کجویی؟ ها، حالو دیدمت. خوب، من تو کیسو خوابیده بودم، فکر

می‌کردم. نمی‌دونستم پهلو هم افتادیم. اِ اقوی اِلم که این جان؟!!

- ها چی کار کنم، شده همدم من. راسیاتش یکم می ترسه!

نسو:

- میگم حالو که جامون معلوم شده، پوشو(بلند شو بریم یک سری به خونه و بچه‌ها بزنیم.

- نمی‌دونم، اما بدم نمیگی بریم.

رو کردم به مرده و گفتم:

- میگم آقو، شومو که نمی‌خوای همراه ما بیای؟ می‌خوای؟ می‌خوای

بیای؟! میگم به نظرم چی‌طوره شمو هم یک سری به خونه و برو

بچه‌ها بزنی. بد نیست ها!

مرده یکم فکر کرد و بعد گفت:

- ها، راست میگی! بهتره من هم برم. میگم حالو که ما میریم یک وقت

این جنازه‌هامون گم گورنشن بعد مثل او روحو سرگردون بشیم.

- نه عامو ما که جامون بلدیم و می‌دونیم کجو آوردنمون. تازه ما رو

حالو ایشاللو شهید حساب می‌کنن و یک جوی خوبی هم خاکمون

می‌کنن.

مَرده با خوشحالی:

- اِ، واقعاً؟! راست میگی؟ به چه خوبه، خدا رو شکر. به اینش تا حالو فکر نکرده بودم. خیلی خوب میشه اگه شهید حسابمون کنن.

- خب ولی فکر کنم، شمارو مفقود الاثر به حساب بیارن.

این بار با ناراحتی:

- ای ووی! چرو؟ آخه واسی (برای) چی - چی؟!

- خب عزیزوم، یک نگاه به خودت بکن! چون هیچ اثری ازت نیست!

با تعجب:

- پس ای تیکه‌ای پام چی چیه؟

- ای، عامو تو به ای میگی اثر؟

- ها، بالاخره یک نشونی از من که هست.

- خب تو هم با این اثرت، میشه بگی چه جوری باید بفهمن که این

تویی؟! میگم ها تو کارت ملیت عکسش هست؟

مَرده این بار با تعجب بیشتر بهم زل زد:

- نه مگه تو کارت ملی تو عکس پاتم هست؟

- نه مال هیچ کسی نیست.

مَرده اخم کرد:

- خوب پس چی - چی میگی؟ هی توهم!

- ببین منظور من اینه که حالا از کجوا بایست بفهمند این پا هو مال

تو هست؟ میگم یک نشونی چیزی رو پات داری تا زودتر پیدات کنن؟

مَرده با ذوق مثل این که یاد یه چیزی افتاده باشه:

- ها که دارم، اتفاقاً خوبش هم دارم. نگاه یک خال گنده رو قوزک پای

راستومه.

- خوب حالو این یک چیزی شد. بزار یک نگاه به پات بندازم ببینم

کدوم پاته. وای این که پای چپته! میگم رو پای چپت چی؟ هیچی،

نشونی نداری؟

مَرده مثل اینکه کشتیش غرق شده باشه، خیلی غمناک گفت:

- نه!

- حتی یک زیگیلم نداری؟

- نه!

به یک باره با ناراحتی خیلی زیاد فریاد زد:

- وای خدا بدبخت شدم. ووی خدا مفقود الاثرم کردی، حالا من هم

دیگه سرگردون میشم. حالو چیکار کنم خدا؟

- بنده‌ی خدا چته؟ چرو ای کارها می‌کنی؟! تازه شانس آوردی، جفت

شیش.

با تردید نگاهم کرد:

- شانس آوردم. آخه تو به این میگی شانس؟!

- ها، که شانسه.

با تعجب پرسید:

- اون وقت بری چی - چی شانسه؟! کجاش شانسه؟

- بری این که عزیزوم، عاقبت با یک آزمایش از این پات دیر یا

زود می‌فهمن که مال تو بوده و پیدو میشی اما شانست ای بوده که دو تا مراسم از هر چیزی برات می‌گیرن. یک بار موقعی که می‌فهمن تو مُردی یک بار هم موقعی که پیدات می‌کنن و دوباره می‌فهمن که واقعاً تو مُردی! تازه کلی هم فاتحه هر دفعه برات می‌فرستن تاهی روحت شاد بشه.

با تفکر و تعمق:

- ها، اگه این‌طوره که خب خوبه، پس بدم نیست اما می‌گم حالو خرج ای همه مراسم ها رو کی می‌ده؟ بنیاد شهید؟

- خدایی این یکی رو دیگه نمی‌دونم اما ناراحت نباش، می‌گن خرج چند تو چیز رو خدا می‌رسونه. یکی خرج عروسیه، یکی خونه خریدنه! یکی هم نمی‌گذاره مُرده‌ای هیچکسی رو زمین بومونه. اصلاً شومو تا حالا دیدی مرده‌ای کسی رو زمین مونده باشه ها؟! نه نمونده ولو شده باشه که شهرداری بیاد جمعش کنه و ببرتش. با خوشحالی:

- ها راست می‌گی، خوب حالو پس با اجازه شما من برم خونه خبر بدم.

- خبر بدی؟! به کی؟ وچی - چی رو خبر بدی؟ تازه چی جووری خبر بدی؟!، ا! مگه تو نَمردی!؟

مَرده زیر خنده زد:

- چه می دونم، خب چی کار کنم. هی یادوم میره. حالو کلی طول می کشه تا قبول کنم و برام جو بیفته که مُردم.

- ها راست میگی، خب کاکو حالو دیگه برو به خونتو بچه هات سر بزن. برو به سلامت، برو کاکو دست خدا به همراهت.

نسو درحالی که من رو می کشید:

- واخ عامو، چقده حرف میزنی یک مُرده گیرآوردی، هم طور داری براش سخنرانی می کنی. بیا دیگه مام بریم، دیر شد.

- ها، بده دارم راهنمایش می کنم. خوب بیو بریم. میگم ها کاشکی قبله بریم خونه، یک سَری هم به این ماشینو می زدیم. می ترسم تو این هر کی به هر کی ها یک وقت بدزدنش.

- حالام که مُردی، بازم هنوز فکر ماشینو هستی؟

- ها که هستم. مته ای که از این به بعد مال بچه‌هام هست ها.
- ها راست میگی حواسم نبود. پس بریم یک سری بهش بزنییم تو
نبردنش .

دوربرمون یک نیگاه کردم. اوه، پُر روح بود. بیشترشون هم مال همو
حادثه بود. همشون با یک حالت غمی چمبرک زده بودن.
رو کردم بهشون و گفتم:

- عامو چتونه، پاشین برین به خونواده‌هاتون یک سری بزنیید. ای دنیو
بری ما به آخر رسیده اما دنیوی دیگه هم هست. خب از این به بعد
یک جور دیگه زندگی برای ما ادامه پیدا می‌کنه.
پاشین برین پیش خونواده‌هاتون یه سری بزنیید. پاشین ببینم.

روح‌ها با دوتو پیشاشون همون‌طور که نگاهمون می‌کردن، یه هم-
همی توشون افتاد. من و نسو راه افتادیم اون‌ها هم همراهمون راه
افتادن.

از راهروهای پیچ درپیچی که می‌رفتیم، فهمیدم تو بیمارستان نمازی هستی. وقتی بیرون رفتیم، رو کردم بهشون و گفتم:

- امشب رو پیش خونواده‌هاتون برین. خدا نگهدارتون باشه.

همشون متفرق شدن و رفتن. رو کردم به نسو و گفتم:

- بریم، اما میگم نسو پیاده بریم یا بپریم؟

نسو با نگاه تعجب واری:

- بپریم!؟

- ها، بپریم. مگه تو فیلما ندیدی روح‌ها هی این‌ور-اون‌ور می‌پرن. پیاده بخوایم بریم که خیلی طول می‌کشه.

نسو با تبسم:

- ها راستی‌ها، خب پس میگم بریم یک جوی خلوت یه کم بپریم و

تمرین کنیم. ما تازه کاریم، یوهو میریم تو در و دیوارها.

- ها، باشه بریم یک جوی خلوتی، اما یک سوالی داشتم. مگه حالو بریم تو در دیوارها چی - چی میشه؟ ها! دوباره زخمی میشیم؟ سر و پکالمون می شکنه؟ یا دوباره می میریم؟

- نه منظورم اینه که ماها، چون تازه کاریم و با قوانین غیر مادی این جا هنوز آشنا نیستیم برای همین نمی دونیم چی پیش میاد. باید کم - کم راه بیفتیم تا باهاشون آشنا بشیم.

- ها راست میگی، باشه بیا بریم یه جوی خلوت.

بیمارستان نمازی دارای یک محوطه و فضای سبز بزرگ هست. ما رفتیم تو قسمت خیابون های فرعی پشتیش و شروع کردیم به تمرین.

- اِ نسو بین اصلا کاری نداره، بین من چه جوری دارم میرم بالو!

رفتم تا نوک درختها و روی درختی نشستم. نسو هم اومد به یکباره دیدم تعداد زیادی چشم داره هم طور نیگام می کنه.

- یا خدا اینها دیگه کین؟

نسو که تازه رسیده بود پیش من:

- کیا؟

- ای چیش‌ها رو می‌گم؟

- کدوم؟ ها این‌ها ووی! نکنه اجنه یو فرشته‌ای جهنم هستن!

یک‌دفعه یکیشون گفت:

- غارغار.

گفتم:

- ها، عامو این‌ها که کلاغن. نیگا تو باغ‌های ای اطراف‌ها شب‌ها پر کلاغه.

دوباره کلاغه گفت:

- غارغار.

رفتم تو چیش‌هاش خیره شدم. احساس کردم اون‌هم می‌تونه من رو ببینه. دوباره گفت:

- غارغار.

گفتم:

- مرض ای بالا غار گجو بوده که تو سراغش رو از من می گیری؟
یهو بی معرفت با نوکش تو چیشوم زد. خداروشکر روح بودم، عینه
چیشوم کور شده بود. من هم عصبانی شدم و گذاشتم دنبالشون و
همشون رو به هوا پروندم. تو آسمونو پر کلاغ شده بود، که هی غار-
غور می کردن و توی تاریکی شب ایور- اور می رفتن. آی خوب بود.
یک دفعه نسو فریاد زد:

- عامو و لشون کن، لاقل حالو که مُردی، دیگه گناه نکن بیو بریم.
یک لحظه تو هووو وویسادم، پیش خودوم گفتم ها راس میگه، عامو ای
چه کاری بود که کردم؟ بعد رو کردم به کلاغا گفتم:
- تورو به خدا من رو ببخشید. عامو غلط کردم.

بعد رو کردم تو آسمون و گفتم:

- خدایا توبه غلط کردم توبه- توبه.

نسو:

- خوبه بسته. او موقو که دنبالشون می کردی، باید ای فکر رو می کردی. همیشه هم طوری اول یک کاری می کنی، بعد می اوفتی رو غلط کردم و توبه فلان؛ بسه. بیو بریم.

بعد با نسو از بالوی درخت های بیمارستان نمازی پرواز کردیم و تا میدون نمازی رفتیم .

هُو وه، میدون نمازو پر ماشین و آدم بود، که هی ایور- اور می رفتن.
نسو:

از کدوم وری (طرفی) بریم؟

- از رو همی خیابون زند بریم.

- نسو، نسو من رو ببین! نگاه کن، من دارم وارونه می برم.

نسو با ذوق زیاد:

- ها، ببین چه خوبه! تا حالو خیابون زندرو از بالو ندیده بودم. نیگای ماشین ها!

- تازه تو که تهرونی هستی ندیدی، من هم که شیرازیم، ندیده بودم.
میگم‌ها بیا بریم رو سر او اتوبوسو یک کم بشینیم.

- ها بریم.

رفتیم روی اتوبوس واحدو نشستیم. دیگه شب شده بود و ستاره‌ها
پیدو بودن. رو اتوبوسو دراز کشیدیم و به آسمون نگاه کردیم. نور
چراغ‌های خیابون هی از روی ما رد می‌شد.

رو کردم به نسو:

- اتوبوس سواری دیگه بسه. پاشو بریم، اون بالو- بالاها بپریم.
- بریم.

- نگاه کن فلکه شهرداری، بین با یک کورس پروازی چطوری زودی
از فلکه نمازی اومدیم شهرداری.

- ها. نگاه کن، ارگ کریم‌خانی. میای بریم توش یه دوری بزنینم.

- بریم، وای نگاه کن، چه جالبه، همیشه دلم می‌خواست پیام تو ارگ
رو بینم. اما هی پس گوش انداختم.

یک نگاهی سطحی به اطراف انداختم ولی بدون بچه ها بهم حال نمی داد.

به همین دلیل به نسو گفتم:

- نسو من پشیمون شدم بدون بچه ها حال نمیده بیو بریم.

نسو هم مثل من افسرده شد و گفت:

- آره راست میگی، من هم دوست ندارم.

- میگم نسو، نگاه کن، من می خوام برم از روی اون سر برج کریم

خانی، مثل تو استخر با پشتک بپریم. میای؟

نسو با اشتیاق:

- ها، خوبه من هم میام.

- اویو! اه، ای ووی از توهم دیگه رد شدیم ها! هه، هه.

نسو بعد از مدتی گفت:

- میگم خب بسه دیگه، یعنی ما مُردیم ها!

- نسو بزار یک پشتک دیگه بزئم بعد بریم.

- نه بیا بریم زشته، عامو مگه شهر بازیه تو هم! هی پشتک- هی پشتک، مثل این که ما مردیم ها! سنگین رنگین باش! نگاه کن اون روحها دارن همین طور نگاهمون می کنن.

- ها اینها، خوب نگاه کنن مگه چی طور میشه؟ دلشون بسوزه! عامو بزار تا آزادیم حسابی کیف کنیم. شاید از فردا کشیدنون سرکارها! نسو با تعجب:

- عامو کدوم کار؟ کار کجو بوده تو هم! تازه زشته مثل این که الانه ما مردیم ها و باید یعنی ما ناراحت باشیم ها!
- ای ها، راست میگی ما مردیم زشته. حالو فکر می کنن ما آرزومون بوده بمیریم. ندید بعیدیم.

- عزیزم دلبندم (مجید دلبندم) ندید بدید.

- ها، راست میگی ندید حالو بدید.

نسو با تشر:

- بیا بریم دیگه.

- خب دعوام نکن بریم. میگم نسو حالو ماشین رو یادت هست، اصلاً کجو پارکش کردیم؟

- ها، هنوز حافظه‌ام کار می‌کنه، پشت همون کلانتریو دیگه.

- ای ها، راست میگی، عامو ای مُردنوا که دیگه برام حواسی نداشت.

- تو که رو برج کریم خانی خوب داشتی هی پشتک می‌زدی.

- ها، عامو خیلی کیف داشت. خب چی کار کنم، بار اولمو که مُردم

همه چی برام تازگی داشت. تازه خودتم بدکت نبود ها!

نسو با حالت مسخره:

- ها خوب بود. اما میگم مگه همه چند بار می‌میرن که تو بار اولت بوده؟

- مگه او هنر پیشو خدا بیامرزو یادت نیست؟ تو فیلم و سریال هاش

صد بار می‌مرد و تا می‌خواستن خاکش کنن دوباره زنده میشد. ولی

عاقبت یک روز سر ساخت یک سریالیش راست راستکی برای همیشه

یکهو مرد!

نسو:

- ها یادمه، ولی اون تو فیلم بود. راست - راستکی ها، آدم فقط یک بار می‌میره. ای نگاه کن این‌ها ماشینمون.

- ا چه زود رسیدیم‌ها!

- برای این که پیاده نیومدیم.

- ها راست میگی. ای نگاه کن - نگاه کن، یک فر داره به در ماشینو ور میره!

نسو با ترس:

- یعنی دزده؟! اگه دزده من نمیام خودت برو!

- عامو سی اینو (نگاه کن این رو) هنوز از دزد می‌ترسه. بین مثل این که ما مردیم‌ها او باید از ما بترسه.

- خب ما او رو می‌بینیم، اون که ما رو نمی‌بینه. پس چه جوری باید ازمون بترسه؟

- ها چون ما اور می بینیم، پس ما باید بترسیم. می خوی بریم پشت
اون دیوار و قایم بشیم. خدایا بین ما رو تا وقتی زنده بودیم، از
چیزهایی که نمی دیدیم می ترسیدیم. حالا هم که مردیم از اونوی که
نمی بینمون می ترسیم!

- مسخره ام می کنی؟

- نه واللہ، عزیزوم جسمش نمی تونه ما رو ببینه ولی تو نیگاہ کن، بین
حالو من چیکار می کنم. الان میرم، روحش رو از تو غالبش بیرون
می کشم. عامو مگہ الکی کسی به ماشین من دست بزنه وویسو (به
ایست) حالو بین.

- عامو ولش کن، اینها چاقو کشن یک دفعه میزنه یک جاتها.

- مثلاً میزنه کجام؟ ها؟! مگہ جویی هم برام مونده که بزنه؟! من که
رفتم.

بعدش بی معطلی زودی رفتم و یک شیرجه زدم تو جسم پلید دزده و
روحش رو کشیدم بیرون.

روح دزدو با ترس لرز گفت:

- عامو تو دیگه کی هستی؟ چیکاروم داری؟ ولم کن الان می میرم.

- من کیم؟ اوی یارو، من صاحب همین ماشینو هستم که

تو می خواستی بدزدیش.

دزده با تردید و ترس گفت:

- ای ماشینو، ها؟ خب تو که مردی دیگه ماشین می خوای چی کار؟

- ها! می بینم پررویی هم که می کنی؟! ای ماشینو بعد از این مال

بچه هام هست.

دزده با التماس گفت:

- ها، خب پس غلط کردم. توره به خدا بزار برم، نگام بکن دارم

می میرم ها.

- کجو بری؟ نگاه بکن، اون قسمت از ترس غش کرده. خودش هم

که خیس کرده، سی کن - سی کن، ووی - ووی بدبخت علاوه بر غالبت

چیزوی دیگت هم که تهی کردی. پیف بی برو گمشو برو دیگه نبینمت

ها!

ولش کردم روحو زودی سُر خورد و درون جسمش رفت. بعد هم

یک کم لولید (تکون خورد) پا شد وایساد. (بلند شد و ایستاد) دور ورش
یک نگاهی کرد، و یک لگد محکم به ماشینو نامرد زد و در رفت.
نسو با خنده:

- می بینم خوب حالش رو گرفتی ها.

- ها، گفتم که من فنی ام یک کارایی بلدم. تو فیلم ها دیده بودم چه
جوری شیطونه میره تو جلد آدم ها.

- مثل فیلم جن گیر.

- ها، مثل همون.

- خوب اون ها بد هستن. ما که نباید، مته اون ها بشیم.

- نه خب، من که نخواستم کار بد بکنم. من اصلاحش کردم. تا عمر
داره دیگه دنبال دزدی نمیره.

نسو با تبسم:

- ها راست میگی پَ نپه خوب کاری کردی.

- میگم بریم یکم تو ماشینو بشینیم. برای آخرین بار باهاش الوداع

کنیم.

- ها، بریم.

- آخی، ماشین یادته چقدر باهم خوش بودیم. اینور-اونور می بردمت، ترر و خشکت می کردم. بنزین کارتیت می زدم. اگه بنزین سوپرتم نزدم به خدا از قصد نبود، خب گیرم نمی اومد و گرنه کوتاهی نمی کردم. اگه یک وقت یک جاییت درد گرفت ببخشید، چیکار می تونستم بکنم. به جاش اگه یادت باشه زود به زود روغن فیلترات رو عوض می کردم. ها، یادته که؟

توهم الحق ماشین خوبی بودی. من که ازت راضی بودم. خدا هم ازت راضی باشه، ایشاللو.

- بهش بگو چقدر طول کشید، تا تحویلمون دادن.

- ها، خیلی طول کشید. اما عوضش بعدش خوشی هم داشت. میگم ماشینو ما دیگه داریم اون دنیو میریم. بی زحمت همین طور که با ما خوب بودی ها با ای بچه های ما هم خوب باش و یک چیز دیگه نزار

تند برن، خصوصاً این پسر و خیلی بی کله هست. تازه تو بازی‌های کامپیوتریش همه ماشین‌ها رو داغون می‌کنه و همیشه پلیس تعقیبش می‌کنه. توها، جلوش بگیر نزار هی الکی گازت بده، باشه؟!
نسو با اشاره به صندلی عقب:

- ای وای نگاه کن، حالو نون‌ها رو چی کار کنیم؟
به نون‌ها نگاه کردم:

- ای ها، راست میگی ها! لا اله الله.

- دیدی هی شور نون می‌زدی، حالو بفرمو!

- میگم یعنی خب اگه نمی‌مردیم، نون نمی‌خواستیم! مگه من کف دستم بو کرده بودم که قراره بریم تو هوا. من چه می‌دونستم قراره کل مشیر بشه، کل ما. حالو هم مته میدون ژاله، لابد اسم اون جا رو هم عوض می‌کنن و می‌ذارن میدون ماله!

نسو با تعجب و نگاه مسخره وار:

- وا، حالو چرو ماله؟

- مگه ندیدی، چی طوری مثل ماله به در دیوار کشیده بودنمون؟

- ها، راست میگی ها.

- خدایا لااقل یکی رو بفرست بیاد ای نون ها رو ببره خونه ای ما، بچه ها نون ندارن.

نسو اشاره به بیرون از ماشین کرد:

- میگم نگاه کن، یک عده دارن همین طور هی دور ماشینو می گردن. نکنه باز هم دزد باشن؟!!

- ها وویسو ببینم. ای نه عامو، ای که پشت ماشینو هست، ایلیا بچه خواهرومه. ای نیگاه اون هم علایی. ا چه زود خدا حاجتم داد. جوئی (به جای) یک نفر هم چند تا فرستاد.

- ای ها، به نظروم اومدن دنبالمون.

- ها، شاید یک چیزهایی از این ور- اون ور شنیدن. شاید هم دیگه اخبارش حسابی پخش شده باشه.

- یعنی عکس یا فیلم جسدمون تو همه جو پخش شده، این هام

دیدن؟

- ها، مگه یادت نیست؟ چقدر آدم علاف، بیکار وایساده بودن و با موبایل هاشون ازمون هی عکس و فیلم می گرفتن. باور کن، الآن تو فضوی مجازی پر از عکس های ما هست!

یکم مکث کردم سپس ادامه دادم:

- شاید هم اخبار انفجار رو تو تلویزیون هم الآنه دیگه نشون دادن و همه دیگه دیده باشن.

- ها، لابد! یا مطمئناً بچه ها هم بهشون خبر دادن.

- اِ مگه بچه ها می دونن ما کشته شدیم.

نسو:

- نه میگم خب یعنی، مسیرمون رو که می دونستن که کجو می خواستیم بریم. لابد بهشون همون رو گفتن.

- میگم حالو چی جوری به این ها حالی کنیم ما الآن کجو هستیم؟ با این نون هارو هم بدیم ببرن خونه.

نسو با تاکید:

- اِ، یه وقت نری تو جلدشون ها!

- نه عامو بو ای قیافه‌هامون زشته، نمی‌خوام این جوری ببینمون.

نسو با تعجب:

- ای ووی مگه چمونه؟! موهات شونه نکردی یا لباست یک وریه و بی‌اتو هست؟ خوب عامو همی روح‌ها همین طورین! تازش هم ما لااقل یک صورتی براشون داریم. پس اگه او دو چیشیو ره ببینن، چی‌طوری میشن؟

- نه به هر جهت خوب نیست. یک‌دفعه زه‌لشون میره، دیگه نمیرن دنبالمون بگردن.

- بگردن؟! خب ما که اینجایم دیگه کجو برن؟

- بین عزیزوم این رو ما می‌دونیم که این‌جو هستیم. این‌ها که

نمی‌دونن. یعنی خب، مگه مارو می‌بینن که بفهمن؟

- ها، راست میگی.

- میگم، بزار ببینم. چی میگن؟

ایلیا، بچه خواهرم در حالی که به دقت ماشینم رو نگاه می کرد، گفت:

- ها، علایی ای ماشینو که خود- خودشه، ای ماشین داییمه.

علایی یک نگاهی به دور ماشینو انداخت و گفت:

-ها، خودشه من هم قبلاً دیده بودمش.

ایلیا:

- میگم علایی یکی رو بزار این جا تا اگه ازشون خبری شد، بهمون خبر

بدن. خودمون هم بریم بیمارستانها و سردخونهها رو بگردیم. (یکهو

گریه اش گرفت)

علایی:

- اِخوبه تو هم، عامو هنوز که چیزی معلوم نشده. ایشالو پیداشون

میشه.

ها، خودوم گفتم:

- ها، ها! این راست میگه هیچی نشده، پیدامون میشه. یک ساعته
پهلوشون وویسادیم، نمی بینمون! میگه پیداشون میشه. حالو بشین تا
ما پیدامون بشه. میگم ها اگه راست میگی، بیا این نون ها رو ببر خونه
ما، داره بیات میشه. امشب ما نیستیم، بچه ها هم نون ندارن. درضمن
به اون اُستا توکل هم بگو بیاد ای آشپزخونه رو برای بچه ها درست
کنه.

نسو با اخم:

- ای خدا ای مردو فکر هیچی نیست ها، فقط فکر نونه!
- نه مگه نشیدی شاعرو میگه همیشه فکر نون باش، نه خربزه.
- میگم حالو آشپزخونی چی چی؟! بری کجام دیگه می خوام؟ تو این
دنیو هم دست بر نمی داری.
- نه همی طوری برای بچه ها گفتم درست کنه تا قشنگ تر بشه. ما
نیستیم دلشون یک ریزه وا بشه.
نسو به بیرون اشاره کرد:

- ای نگاه کن این‌ها هم که دارن میرن! دیدی ولمون کردن رفتن.
میگم حالو از این‌ها چی - چی دیگه دستگیرت شد؟

- ها، خب، این طور که من فهمیدم، مثل این که این‌ها دارن میرن تا
ما رو پیدا کنن دیگه.

- میگم خب تا این‌ها برن پیدامون کنن، پاشیم بریم خونه پیش
بچه‌ها.

- باشه بزن بریم. اما میگم‌ها اگه دوباره نمیزنی تو چیشوم، نون‌ها رو
حالو چی کار کنیم؟
نسو با عصبانیت:

- وای از دست تو! من که رفتم، تو هم بمون پیش نون‌هات!

- خب ببین، بیات میشه‌ها!

- خب بشه، من که رفتم.

- باشه، صبرکن تا من هم بیام.

رو کردم به ماشینو و گفتم:

- ماشین من هم دیگه رفتم خدانگهدارت باشه! راستی میگم اگه تو هم ناراحت نمیشی، لطفاً مواظب نون‌ها هم باش!
دنبال نسو فریاد زدم:

- نسو، نسو صبر کن! اومدم. نگاه کن ها، با چه سرعتی هم داره میره. تو اون دنیو، این قدر تند راه نمی‌رفتها! اوی وایسا نسو.

- دِ دیگه وایسا. بین نسو خونه ما رو کوه هست؛ برای همین باید رو به بالاتر بپریم. برو بالوی بالا!

- ها، مته این که اومدی. می‌بینم بی‌خیال نون‌ها شدی؟!

- بین خودت هی داری یادوم میاری ها، می‌خوای دلّم به سوزونی؟

- مگه هنوز هم دلّم داری؟

- حالو دیگه میگی من دل ندارم. پس تو کجو رفته بودی؟

نسو با خنده:

- اگه راست میگی، دلت رو نشونوم بده ببینم؟

- دلم ایندهاش، ای ووی کوش؟ همین جا بود ها! ها راست میگی، نگاه کن خیلی بدجنسی واقعاً که. حالو دل ندارم، اما اون وقتها که داشتم.
- اون وقتها دیگه گذشته.

- راستی، میگم اگه ما دل نداریم، پس چرا هنوز دنبال هم داریم راه میریم؟

- ها راست میگی! شاید هم روحها هم دل دارن و ممکنه به خاطر همین دله که داریم میریم پیش بچه ها.

- دیدی حالا راست گفتم. ای نگاه کن، رسیدیم خونمون.
نسو:

- ها، منم دیدمش.

- میگم نسو صبر کن!

- دیگه برای چی؟

- خب همین جور نمیشه که بریم تو خونه؟

- یعنی چی نمیشه؟

- یعنی شاید بریم خونه وضعیت یک جوری باشه.

- یعنی چی - چی؟ یک جوری دیگه کدومه؟

- منظورم اینه که اوضاع اونجو خوب نباشه و حالشون از نبودن ما بد باشه. یعنی بچه ها بهم ریخته باشند. اون وقت تو روحیه ما هم تاثیر خیلی بدی میزاره و ممکنه باعث بشه ما درست نتونیم راحت بمیریم.

- ها، می دونم اما آخرش که چی؟ باید بریم یک خداحافظی که بکنیم. ما همین طور که یوهوی نمی تونیم از این دونیو بریم.

- خب یعنی میگم، خودت رو آماده کن. ببین عزیزوم، درک کن، دیگه هیچ کاری از دست ما برنمیاد.

- یعنی منظورت اینه که نریم تو؟

- نه بریم. اما اگه وضعیت اون ها خوب نبود. زیاد نمونیم، من طاقت ندارم و زودی بیایم بیرون.

- نمی دونم تا ببینم چی پیش میاد. میگم حالو از کدوم طرف بریم؟ از در بریم؟

- نه بریم از تو تراس.

- از توی تراس؟

- ها، بیا بریم.

رفتیم توی تراس پشت پنجره سالن وایسادیم. (ایستادیم) حیاط خونه کاملاً تاریک بود اما تموم چراغوی خونه از سالن و اتاق‌ها گرفته تا راهروها و حتی آشپزخونه روشن بودن و به خوبی حتی محوطه تراس روهم روشن می‌کردن. نمی‌دونم شایدم با روشن گذاشتن چراغ‌ها جوی خالی ما ونبودن ما رو ای‌طوری داشتن پر می‌کردن. من آرام همونجو از پشت پنجره داخل رو نیگاه می‌کردم. نسو هم مات و مبهوت مثل من نیگاه می‌کرد. ساعاتی پیش اینجو خونه ما بود وما توش نفس می‌کشیدیم و سال‌ها کنار بچه‌هامون توش زندگی کردیم و ذره- ذره زندگیمون رو ساختیم. توی غم و ناخوشی با هم بودیم. توی همین بیماری کرونا چندین ماه زندانی کنارهم در قرنطینه زندگی کردیم اما حالو به یک‌باره باید همه چیز رو بزاریم و بریم. نگاهم بچه‌ها رو می‌جست. بالاخره فاطیما رو دیدم، توی نیمکت راحتی فرو رفته بود و کنارش زیبا، دختر خواهرم نشسته بود. نسو از پنجره گذشت و وارد

سالن شد. من هم به دنبالش داخل شدم. نسو رفت پشت راحتی فاطیما ایستاد و عاشقانه به چهره دخترش نگاه کرد. دلش می‌خواست بوش کنه، سرش رو برد کنار گوش فاطیما و مثل اون موقع‌ها، بوش رو طلب کرد.

خواهرم ماریا با همسرش دکتر رحمان نیز اونجو بودن.

فاطیما داشت آروم گریه می‌کرد و زیبا دختر خواهرم هم در حالی که یک‌دست فاطیما رو در دستش گرفته بود و می‌فشرده. دست دیگرش زیر چانه‌اش گذاشته بود و نیم‌خیز نشسته بود. به ظاهر داشت فاطیما رو دل‌داری می‌داد؛ اما چهره غم‌دار خودش رو زیر موهای لختش که در اطراف صورتش ریخته بود پنهان کرده بود. درهمون حالت هم فاطیما با یک دستش آروم آروم پشت کمر زیبا رو نوازش می‌کرد. همیشه کارش همینه.

نسو دستش رو آروم رو صورت فاطیما کشید تا اشک‌هاش رو پاک کنه. اما اشک‌ها از درون دستش رد شدن و بر گونه‌های فاطیما سر خوردن و از چونه‌اش به زیر افتادن.

خواهرم ماریا در حالی که موهایش رو گوجه‌ای پشت سرش بسته بود

و توی آشپزخونه خودش رو مشغول نشون می‌داد؛ برای عوض کردن جو می‌خواست، یعنی یک چیزی بری شام درست کنه ولی در حقیقت داشت بیشتر خودش رو در آشپزخونه سرگرم می‌کرد و شاید می‌خواست از بچه‌ها دور باشه تا غمش رو نبینند.

رفتم سمت اتاق امیرعلی نسو هم بدنبالم اومد. دکتر رحمان، همسر ماری هم اون جا داخل اتاق بود. داشت با امیرعلی صحبت می‌کرد و یک جورهایی می‌خواست حواس امیرعلی رو پرت کنه. امیرعلی هم که به ظاهر هنوز آپ‌تودیتش تموم نشده بود. اما دیدم هر از گاهی سرش رو پشت لپ‌تاپش پنهان می‌کنه و آروم اشک می‌ریزه. متأسفانه الآن بیشتر از همیشه حواسش جمع بود. الآن نبود ما رو با تمام وجودش داشت، درک می‌کرد. من و نسو در یک گوشه از سالن رفتیم و همه چیز رو با دقت و حسرت نگاه می‌کردیم. چقدر دل هر دومون می‌خواست که بچه‌ها رو بغل کنیم و هنوز هیچی نشده چقدر دلتنگشون شدیم. من رفتم، کنج مبلی که خاطره جهاز نسو بود، نشستم و کز کردم. نسو هم اومد و کنارم نشست. خیلی افسرده شده بودم.

- میگم نسو چرو همه آدم‌ها فکر می‌کنن وقتی یکی می‌میره، فقط زنده‌ها ناراحت و غمگین هستن؟

- آره، مردن هم مثل سفر دنیایی می‌مونه همونی که میره غمگینه و گریه می‌کنه و همونی که می‌مونه و همیشه اونی که میره تنهاست. به خصوص اونی که می‌میره دیگه بیشتر تنه‌ای - تنهاست.

صدای خواهرم ماریا از توی آشپزخونه بلند شد:

- اِ نونم که ندارین! نونتون کجاست؟

منم بی‌اختیار گفتم:

- اگه نسو ناراحت نشه، نونمون تو ماشینه داره بیات میشه. یکی بره بیارتش.

نسو با شنیدن اسم نون با ناراحتی نگاهی به من کرد، واز روی مبل سریع بلند شد. و یکهو مبله هم یکم تکون خورد. همه برگشتن، به مبله نگاه کردن و با هم گفتن، ووی این دیگه صدوی چی-چی بود؟ فاطیما با ترس گفت:

- وای فکر کنم زلزله اومده!

یک نگاه به نسو کردم و با تبسمی تلخ گفتم:

- پس یک اسم دیگهات زلزله بود و من نمی‌دونستم.

نسو با اخم باز هم نگاهم کرد و سرگردون با حالتی عصبی شروع کرد در سالن قدم زدن.

برای دلجویی از نسو گفتم:

- میگم ها نسو بیا تا بیشتر از این ناراحت نشدیم و این‌ها رو هم نترسوندیم. بریم تو تراس بشینیم.

نسو غمگین به داخل خونه یک نگاهی کرد و همراه با اشاره سر گفت:
- باشه بریم.

رفتیم لبه تراس پشت به سالن رو به خیابون و فضای سبز کناریمون نشستیم.

- میگم نسو ببین چقدر همه چی زود می‌گذره تا چشم بهم زدیم همه

چیز تموم شد.

و به قول جناب مجتهدی:

آنچه از سر گذشت، شد سرگذشت حیف بی دقت گذشت، اما گذشت.

تا که خواستیم، یکی دو روزی یک فکری کنیم. بر در خونمون

نوشتند، این هم درگذشت!

اوست پایدار!

نسو با یک صدای خیلی غمناکی:

- ها، اگه آدم‌ها می‌دونستن و درک می‌کردن که رهگذرن، این قدر از

هم دور نمی‌شدن. بین چه قدر برای یک بغل کردن بچه‌ها داریم له-

له می‌زنیم. آدم‌ها تا می‌تونن و وقت دارن باید به هم نزدیک باشن.

حالو خیلی برای بچه‌ها ناراحتم.

- خب بله من هم ناراحتم. اما یک چیز دیگه بیشتر داره من رو ناراحت

می‌کنه.

نسو با ترس و نگرانی نگاهم کرد:

- چی؟ چه چیز دیگه؟ باز که داری من رو می ترسونی.

- نه عزیزوم، چه ترسی.

- خوب بگو، تو از چی - چی دیگه ناراحتی؟ مگه از این وضع بدتر هم هست؟

- شایدم باشه.

- خوب اون چیه؟ چی بدتره؟

- از این که نمی دونم ما هم ، تاکی با هم هستیم؟

نسو با عصبانیت:

- یعنی چی؟ تو دیگه کجو می خوای بری؟

- من هیچ جا. فقط شاید بعدا مسیرهامون عوض بشه. و هر کدوم ما رو

یه جایی و از دو مسیر مختلف بفرستن.

نسو با ناراحتی:

- نه من دیگه بدون تو هیچ جو نمی رم.

- خب عزیزوم، دست ما که نیست. در این جو هم شاید هرکسی باید

به یک مسیری که قبلاً خودش تو او دنیوی ملدیو درست کرده بره و شایدهم گاهی باهم باشیم. شایدم دیگه اصلاً تا مدتی با هم نباشیم و همو نبینیم.

- نه! من نمی‌خوام!

- ولی دست ما که نیست. عزیزم اصلاً بیا فعلاً این موضوع رو ولش کنیم. میگم بریم لبه پشت بوم بشینیم.

نسو با نگاهی عاشقانه:

- ها، بریم.

رفتیم بالای پشت بوم کنار هم نشستیم. از اون بالا چراغ‌های شهر دیده می‌شدن بعضیهاشون نزدیک بعضیشون هم دورتر سو-سو می‌زدن. بالوی سرمون هم ستاره‌ها کور سو می‌زدن. همه جو کاملاً با نور ماه روشن شده بود.

- میگم نسو بین چقدر ساله ما این جو ساکن بودیم. اما توی این همه مدت ای اولین باره و اولین شبیه که با هم اومدیم، این جو و کنارهم نشستیم.

- آهان، راست میگی. تقصیر توه تنبله.

- من! یا تو که از مارمولک می ترسیدی!

- خب ها، می ترسیدم. چی کار کنم، این جو مارمولک داره.

- میگم یادته همیشه این جو کفتر می نشستن.

- ها، یعنی حالو ما هم کفتر شدیم.

نگاهش کردم خنده اش گرفت. همون جور بازهم نگاهش کردم. آخه

چندین ساعت بود، که خندش رو ندیده بودم. دلم برای خنده هاش

تنگ شده بود. خیلی برام لذت بخش بود. یکم کشش دادم و

همون طور نگاهش کردم.

نسو تکرار کرد:

- چیه نگاه می کنی؟ نکنه واقعاً کفتر شدم؟

در حالی که بهش لبخند می زدم:

- نه نشدی. (اما با همون نگاه، تو دلم گفتم تو الان فرشته شدی)

بعد ادامه دادم:

- میگم نسو خیلی دلم می خواد، برم توی این درخته بشینم.

- خب بیا بریم. یک وقت آرزو بدل نریم اون دنیا!

سپس با هم رفتیم توی درخته نشستیم. شاخه‌ی درخت‌ها همراه باد شبونه‌هی حرکت داشتن و برگ‌ها از برخوردشون با هم یک صدای دلنوازی رو ایجاد می‌کردن و سایه‌هاشون پراکنده روی زمین در حرکت بودن. اما از ما سایه‌ای در اون زیر نبود. نگاهم رو از روی زمین گرفتم و به نسو دوختم.

- نسو یادته توی همین درخته هم پراز قُمری بود.

- ها که یادومه. عامو انگار مال کی بوده؟ همین صبحی براشون کلی کته گوجه ریختم‌ها!

- ها راست میگی همون کته گوجه که فاطیما دُرُس کرده بود؟ سیب زمینی‌هاش مثل سنگ بود.

نسو با لبخند گفت:

- ها! همون ای بدجنس! اگه بدونی چی طوری قُمری‌ها می‌خوردنش. خب بچه‌ام مگه چند بار غذا پخته؟ ما که تو ذوقش نباید بزنینم.

- ها راست میگی، اما ما که دیگه نیستیم. دیگه مجبوره از این به بعد یاد بگیره.

به داخل درخت‌ها نگاه کردم و ادامه دادم:

- من همیشه وقتی قمری‌ها رو این‌جو می‌دیدم، کلی کیف می‌کردم. یادمه یک بار داشت مته چی برف میومد. همچین قمری‌ها جفت-جفت کنارهم و چفت-چفت هم نشسته بودن و برف روشن همون‌طور می‌نشست. شدت سردی سَرَمو و سوزش برف رو به جونشون می‌خریدن فقط به خاطر این‌که کنار جفتشون نشستن و از این‌جو از این‌بالو تا ته افق خیره به بارش برف شده بودن. یادمه بارش از بس شدید بود، همی زمینو هم سپید پوش شده بود. اما قمری‌ها اصلاً تکون نمی‌خوردن و از همون‌جو کنارجفتشون با هم بارش برف رو بی خیال روزگار نیگاه می‌کردن. شاید هم خیلی گرسنه بودن ولی در اون لحظه‌ها فقط از کنار هم بودن داشتن لذت می‌بردن و همدیگر رو گرم می‌کردن.

نسو با تعمق و حرکت سر گفت:

- ها! یادمه آخی یادشون بخیر.

نور چراغ یک خودرو که داشت از سرپیچ وارد خیابون ما می شد
محوطه خیابون رو روشن کرد و بعد خودرو از کنار فضای سبز روبروی
ما عبور کرد و شعاع نور چراغهاش توی شاخه‌ی درختها پیچید.

نسو با نگاهش خودرو رو دنبال کرد و بعد ادامه داد:

- میگم ببین منظره این جو مته شعر باز از آن کوچه گذشتم هست،
نه؟

- ها! بی تو هرگز نتوانم رفتن از پیش تو هرگز نتوانم. تویی آن آسمان
صاف روشن، من این کنج قفس مرغی اسیرم.

- اون دومیش که مال یک شعر دیگه هست؟

- ها می دونم. اما داشتم شعرایی که توی نامه هی برام می نوشتی رو
می گفتم.

نسو با لبخند:

- ها هنوز یادته. آخی چه زود گذشت اینگار همین دیرو (دیروز) بود.

- من به خاطر تو هر رو می‌رفتم همه کتابخونه‌ی اداره رو بهم
می‌ریختم. عامو هر چی کتاب شعر- معر، جدید- قدیم، رُوژ- موز،
معاصر- ناصر، غزل- مزل، نو- مو؛ خلاصه همه شاعرهارو زیر رو کردم.
البته گاهی وقت‌ها هم یک شعر رُو وی از خودوم می‌گفتم تا بتونم
هر شب برات تو نامه یک شعری بنویسم. بی‌چاره متصدی کتابخونو فکر
می‌کرد من خیلی فرهیخته شدم تا مدت‌ها بعد هم هر چی کتاب شعر
جدید تو کتابخونو می‌مه فوری بهم زنگ می‌زد و می‌گفت آقای فلانی
بدو بیو یک کتاب جدید شعر رسیده. تو نبردنش، بیو ببرش دس اول-
اوله.

- ها یادمه، کار ما یک سیکل داشت. اول هر شب بیشتر یک ساعت بو
هم تلفونی حرف می‌زدیم‌ها اما آخر شب‌ها باز می‌شنسم برات نامه
می‌نوشتم. صبح زودهم پا می‌شدم می‌رفتم پست‌خونه سر پل تجریش
برات پستش می‌کردم بعدش با اشتیاق برمی‌گشتم خونه و منتظر نامه
تو می‌موندم.

همیشه خدا هم نامت سر نهار می‌رسید و من نهار نصفه نیمه خورده
زود می‌رفتم در باز می‌کردم و نامه رو می‌گرفتم. بعد با اشتیاق هر چه

تمام تر می رفتم تو اتاقم و اون رو می خوندم و تا چند بار هم
نمی خوندمش، سر نهار بر نمی گشتم. همیشه مامانم بهم اعتراض
می کرد. (دختر خوب نهارت رو بخور بعد برو بخونش، از دستت که در
نمیره. حالا خوبه که هر شب هم یک ساعت با هم حرف می زنی.)
آخی یادش بخیر.

- آره من هم همین طور بودم. اما خب وقتی نامه تو می رسید، من سر
کار بودم و هر روز به اشتیاق نامه تو، خونه میومدم. آخی همیشه
مامانوم نامت رو می داشت، جلو عکست، کنار تختم. همو عکسو که
پارش کردی یادته که؟!

- بدجنس باز یادوم آوردی.

- حقته! بعضی چیزها فراموش شدنی نیست. مته قبض تلفون ها!
هر دو با هم از ته دل خندیدیم. گفتم:

- خب، میگم اگه دلت می خواد بیا شعر کوچه رو با هم بخونیم و
خاطرات رو تازه کنیم.

- باشه بخونیم.

هر دو با هم شروع کردیم:

- بی تو، مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهان خانه جانم گل یاد تو درخشید

باغ صد خاطره خندید

عطر صد خاطره پیچید

یادم آید که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم

پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت

من همه محو تماشای نگاهت

آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشه ماه فرو ریخته در آب
شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ
یادم آید تو بمن گفتی:
ازین عشق حذر کن
لحظه‌ی چند بر این آب نظر کن
آب، آئینهٔ عشق گذران است
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است
باش فردا، که دلت با دگران است
تا فراموش کنی، چندی ازین شهر سفر کن

با تو گفتم:

حذر از عشق؟

ندانم

سفر از پیش تو؟

هرگز نتوانم

روز اول که دل من به تمنای تو پَر زد

چون کبوتر لب بام تو نشستم

تو بمن سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم

باز گفتم که:

تو صیادی و من آهوی دشتم

تا به دام تو درافتم، همه جا گشتم و گشتم

حذر از عشق ندانم

سفر از پیش تو هرگز نتوانم، نتوانم

اشکی از شاخه فرو ریخت

مرغ شب ناله تلخی زد و بگریخت

اشک در چشم تو لرزید

ماه بر عشق تو خندید

یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم

پای در دامن اندوه کشیدم

نگسستم، نرمیدم

رفت در ظلمت غم، آن شب و شب‌های دگر هم

نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم

نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم

بی تو، اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم.

نسو گفت:

- راستی ای شعره مال کی بود؟

- مال مرحوم فریدون مشیری، من تو نامه برات این شعر رو یه بار

نوشته بودمش.

- ها، یادم اومد.

**

رفتم به اصطلاح روی بالاترین شاخه، وایسادم. باد شاخه‌ها رو تکون می‌داد. اما برا من هیچ فرقی نداشت. من وضعیتم ثابت بود و وزش باد روی من بی تاثیر بود و من هیچ حرکت و تکونی نداشتم. در همون حالت هم شروع کردم به خوندن:

-امشب یکسر شوق شورم، گویی از این عالم دورم، که رسم به فلک...

-دیگه چی داری زیر لب می‌خونی؟

- خب، شعر غوغای ستارگان.

نسو پرسید:

-غوغای ستارگان! مال کیه؟

-غوغای ستارگان، همون شعره که اصفهانی خونده بود.

-آهان، اون رو می‌خوندی.

-ها! می‌دونی در حقیقت دلّم می‌خواس یک کلیپی هم برای خودم درست کنم و این شعر رو روش می‌ذاشتم و اون جایی هم که می‌گه با ماه پروین سخنی گویم عکس مامان و بابام رو می‌زاشتم. اما حیف که دیگه نشد و هی پس گوش انداختم.

-حالو زیاد تو فکرش نرو. بچه‌ها خودشون یک چیزی برامون درست می‌کنن؛ می‌دونی که بد سلیقه نیستن.

-نه نیستن. اما خوب بعضی شعرها برام همیشه یک خاطره خاص دارن. مثل شعر مرگ قو، اثر مهدی حمیدی شیرازی. همیشه خوندنش، برام لذت داشته. اگه یادت باشه، تو اون داستان قبلیم این رو هم نوشته بودم و کلاً یک محوریتی هم روش داشت.

-آره یادمه. اگه میشه برام می‌خونیش؟

نگاهم رو به سمت نسو بردم. معصوم‌تر از همیشه شده بود. همین‌طور که نگاهش می‌کردم، شروع به خوندن شعر کردم:

-شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد

فریبنده زاد و فریبا بمیرد

شب مرگ تنها نشیند به موجی
رود گوشه ای دور و تنها بمیرد
در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب
که خود در میان غزل ها بمیرد
گروهی بر آند کاین مرغ شیدا
کجا عاشقی کرد، آنجا بمیرد
شب مرگ از بیم آنجا شتابد
که از مرگ غافل شود تا بمیرد
من این نکته گیرم که باور نکردم
ندیدم که قویی به صحرا بمیرد
چو روزی ز آغوش دریا برآمد
شبی هم در آغوش دریا بمیرد
تو دریای من بودی آغوش وا کن

که می خواهد این قوی زیبا بمیرد

بعد هم اضافه کردم:

-نسو آغوش رو باز کن. اما حیف که این قوهو، دیگه مرده.

نسو با حرکت سر و خنده:

-آره ، این دریا هم که همراهت اومده چیه دیگه؟ خیلی قشنگ بود.

دوشش دارم.

-همیشه دلم می خواست، اون لحظات آخری زندگیم کنارم باشی و

من در حالی که ای شعر رو می خونم از این دنیوی خاکی برم. برای

همین از گرفتن کرونا بدم میومد چون می ترسیدم اون لحظات آخر رو

پیشم نباشی و من در تنهایی برم.

-خب بین حالو خوندیش و من هم پیشت بودم.

نیگاش کردم، چقدر در این لحظهها بودنش بهم آرامش می داد.

بعد از مدتی سکوت نسو:

-میگم میای خاطراتمون رو مرور کنیم.

-مثلاً چه چیزهایی؟

-مثلاً از اول؛ اول- اول.

-ها، یعنی از تلفن الو سلام حاج آقا!

-ای بد جنس! ها از همون جو، ببینم موقع تلفن من تو کجو بودی؟

اصلاً چرو تو برداشتی که حالو این طور بشه؟ ها!

- آها، بین من اون روزه تازه از حموم اومده بودم بیرون و داشتم عامو

سرم رو سشوار می کشیدم که یکهو تلفنو زنگ زد. قدرت خدا هیشکی

هم برش نمی داشت و هی تلفنو زنگ رو زنگ اون تلفون نارنجی که

یادته؟

نسو با اشتیاق و حرکت سر:

- ها! او که سیمشم فرفری بود.

- ها همون! خب همون جو رو بروم بود. دیگه مجبور شدم، برش دارم.

میگم راستی مگه سیم همی تلفون ها فرفری نیست؟

- خب حالو تو هم، بعدش چی شد؟

- وقتی من گوشی یو ره که برداشتم. دیدم یک صدوی دخترونه‌ی از اونور پشت خط تلفنو (با ادای صدوی نازک شده نسو) میگه الو منزل حاج آقا؟ پیش خودم گفتم یعنی چی - چی؟! حاج آقا دیگه کیه؟ اما بی‌اختیار باز گفتم بله بفرمویید. بعد تو تازه شروع کردی به معرفی کردن خودت و تعریف کردن همه ماجرات که داییت نیست فلان و بی‌سال. می‌دونی، من تو او موقو بیشتر محو صدات شده بودم. تا حرفات داییت نیست فلان. پیش خودم گفتم خب به من چه که داییت نیست! اما از اون طرف هم گفتم نه خب زشته بده، تو شهر غریب این جوری سرگردون بمونند.

و بازهم رفتم تو فکر صدات و از اون طرف هم پیش خودم گفتم نکنه، شاید یک روزی یک جایی ما با هم آشنا بودیم و من این صدا هورو می‌شناختم و انگار مدت‌ها بوده که من منتظر شنیدن طنینش بودم و انعکاس صدات خاطراتم رو هی زیر رو می‌کرد. ولی هر چی فکر می‌کردم، هی داییت جلو روم میومد. به هر جهت من رو صدات خیلی فکر کردم، مته این بود که من رو به طرف خودت می‌کشوندی. من مطمئنم که ما از قبل همدیگرو می‌شناختیم. توی یک عالم دیگه، آخه

شاید ما از قبل حتی قبل تولدمون همدیگر رو دیده بودیم و در این
دُنیو که گذشت، باید در یک نقطه از زمان و مکانش بالاخره ما بهم
می‌رسیدیم. مته ای که می‌گن آدم‌ها نیمه‌ی گمشده دارن و باید
پیداش کنن و اصلاً نبودن داییت بهانه‌ای بوده که ما همدیگر رو پیدا
کنیم.

- ای بدجنس، این جور یاش رو برام نگفته بودی. تازه من اومدم تورو
پیدا کردم.

- اولش که من مگه گم شده بودم؟ من این جو سر جام نشسته بودم.
دومشم چرو من می‌گفتم، اما تو زیاد گوش نمی‌دادی. یعنی این
حرف‌های منو باور نمی‌کردی.

نسو در حالی که لبخند می‌زد:

- چرو من هم باور می‌کردم. خب دیگه، بقیه‌اش؟

- هیچی، مگه یادت نیست؟ من با بابام زودی اومدیم پیشتون.

یکم سکوت کردم بعد ادامه دادم:

- می‌گم نسو، خیلی دلم می‌خواد دوباره اون لحظات رو ببینم. می‌ای به

زمان عقب بریم؟

- مثلاً بریم کجوا؟

- مگه نمی‌گن روح‌ها بعد زمان ندارن؟ خب بیا بریم، اون زمان و مکان رو با هم دوباره همی چیزها رو از اول ببینیم.

نسو با تردید:

- نمی‌دونم! یعنی میشه؟

- ها! که میشه. بیا بریم.

- خب نگفتی حالو کجوا بریم؟

- در خونه قدیم داییت اینا دیگه البته اگه خونه باشن؟

- ها، بریم. میگم راستی یک وقت اشتباه نشه کار دستمون بدی یوهو

بریم خونه‌ای یکی دیگه!

- نه، مواظبم بیو بریم.

- بین رسیدیم، ای نیگاه کن اون تو هستیا! داری تو محوطه جلو

آپارتمانو همی طور پرسه می زنی!

- ها! یادومه. ای مانتو خفاشیم. نیگاه چه بچه سال بودم ها!

- ها، نگاه کن اون هم من هستم. به بین چه تیپی هم زدم.

- ها! انگار از همو موقو می خواستی بیای خواستگاریم.

- ای بیا رفتن توی آسانسور، بیو ما هم بریم تو.

نسو:

- نیگاه، من دارم از خجالت آب میشم.

- ها! دارم می بینم، عامو او موقو ای همه قند از کجو آوردی؟

- قند؟

- ها قندا! نیگاه کن، چه قندی داری تو دلت آب می کنی.

- من یا تو؟

- خب معلومه که تو، ای نیگاه آخی بابام. همیشه وقتی به تو آسانسورو

فکر می کردم، اصلا یادم نبود که بابام هم بوده. آخی یادش بخیر (در

آسانسور باز شد) اه نسو نیگاه کن! مامان بزرگت اونجو نشسه!

- ها وای آخی، نیگاه چه قده دلّم براش تنگ شده بود.

ولی نمی‌دونم چی شد که یک دفعه همه چی محو شد و ما به زمان حال برگشتیم.

- اِ چی شد؟ کجورفتن؟

- چه می‌دونم! فکر کنم مثل تلویزیون یوهو شبکش قطع شد. میگم بیا دیگه برگردیم خونه.

- باشه برگردیم.

-میگم نسو من همیشه دلّم می‌خواست، بدونم وقتی رفته بودی تخت جمشید و اونجو به مامانت زنگ زدی درباره من وخواستگاری من چی به هم گفتین.

-هیچی دیگه، لابد حالوهم می‌خوای بری تخت جمشید؟

-ها، خیلی دلّم می‌خواد بریم او زمانو.

-ول کن تو هم.

-نه خواهشن بيو بريم، شايد ديگه اين آخرين با هم بودن ها باشه ها،
لطفأ بيو بريم.

-باشه خب ميام، اما به شرطی که ديگه ای حرف رو نزنای ناراحت
ميشم.

-باشه ديگه اين حرف رو نميزنم. پس حالو بيو بريم.

-خب بگو حالو چی جوری بريم؟

-نيگاه او زمانو و مکانو رو تصور کن ميريم اون جا، اون دفعه من هم
همون کار رو کردم.

نسو:

-باشه صبر کن، هولوم نکن..

-باجی تلفنو يادت نره ها.

-آهان راست ميگی کجو بود؟ بينم - بينم، آهان.

-اه نسو، ووی اينجو ديگه کجاست؟ کجو آورديمون؟

-تخت جمشیده دیگه، اون‌ها ستوناش رو مگه نمی‌بینی؟

-چرو ولی این که خیلی قدیمی تره. نیگاه کن چه قشنگه، وای چه شکوهی هم داشته. ای ووی سی کن (ببین) نیگاه کن ما رو بردی زمان هخامنشی‌ها! آخه اینجو باجی تلفن داره که ما رو آوردی این جو؟

نسو:

-چه می‌دونم. شاید باجی تلفن رو رو جابجو کردن، قاطی پاتی شده.

-شاید، اما بازم خوب شد. همیشه دلم می‌خواست شکوه تخت جمشید رو از نزدیک می‌دیدم. اِه نیگاه، مثل ایکه توش در گیریه ها! ای ووی نگاه کن، جنگه به خدا!

-آره، ای ها! نیگاه دارن آتیشش میزنن!

-آه ببین ما رو به چه موقعی آوردی ها! حاله رو گرفتی تو هم!

-خب چیکار کنم؟ عمدی که نبود! تقصیر ای باجی تلفنو بود!

(منظره خیلی بدی بود. خیلی حالوم گرفت. جلو چشم‌هام داشتن هموطنام رو می‌کشتن. تخت جمشید روهم به آتیش

می کشیدن، و من هم هیچ کاری از دستم بر نمی اومد).

-بیو بریم، نیگاه نکن. زیاد هم ناراحت نشو این ها مال تاریخه، مال گذشته هاست.

-آره ولی تاریخ کشور منه، هر زمونش هم برام ارزش داره و مردم هر زمونه اون هموطن من بودن و من از کشته شدن اون ها هم دل گیر میشم؛ حتی اگه مال هزاران سال پیش هم که باشه.
-خب باشه، حالو بیو بریم خونه.

-بریم.

برگشتیم خونه و دوباره رفتیم، توی تراس از پشت پنجره نیگاه کردیم.
نسو:

-اوه چقدر شلوغ شده این جو! این ها دیگه کجو بودن؟ نمیگن بچه هام کرونا می گیرن؟

-نیگاه کن، وای یعنی ما ای همه قوم خویش داشتیم و خبر
نداشتیم! تا حالو کجو بودن؟

-میگم چرو قوم خویشای مرده‌ها بیشتر از زنده‌ها هست؟

-نمی‌دونم، شاید آدم‌ها مرده هارو بیشتر از زنده‌ها باور دارن و دوست
دارن یا شاید هم ازشون می‌ترسن یا مثلاً دیدی تو ختم‌های
رستورانی پر از جمعیته؟! ولی تو عروسی‌ها خیلی کمترن!

-ها، شاید به خاطر اینه که تو ختم‌ها کادو نمی‌خواد بدن و شاید هم
به خاطر اینه که وقتی یکی میمیره دیگه با هم چیش تو چیش
نمیشن!

-شاید، بیو بریم همون پشت بوم من هم نمی‌خوام، چیش تو چیش
بعضی از این‌ها بشم.

-بریم.

نسو:

-میگم، مگه نگفتی همه رو بخشیدی؟

-چرو همه رو بخشیدم. اما اون‌هایی رو که دروغ گفتن رو هر چی می‌کنم نمی‌تونم ببخشمشون. بعضی‌ها خیلی راحت دروغ می‌گن، من هم می‌ذارم به عهده خود خدا؛ خواست ببخشه، خواست نبخشه. خودش می‌دونه با این بنده‌هاش. دیگه می‌خوام دلم رو از این حرف‌ها پاک کنم.

نسو:

-اِه، باز دوباره چی داری بری خودت زمزمه می‌کنی؟

-من؟! هیچی! راستش یکی از نوشته‌های خودم رو زمزمه می‌کنم.

-خوب بلند بخون بشنوم.

-باشه. (اشاره ای به درخت‌ها کردم) و ادامه دادم:

-در شبی که برای من سرد است

شاخه‌هایم خواهند لرزید

برگ‌هایم فرو خواهند افتاد

و ریشه‌ام تا بهار

به خواب زمستانی فرو خواهد رفت

نسو:

-حالا یعنی قراره ما به خواب زمستونی بریم؟

-تقریباً، این یک تشبیه هست. ببین منظور ریشه، در واقع این جسم ما هست و بهار هم همون معاده که جسم‌ها از دل خاک بیرون میان.

-آخی چقده دلوم می خواست برم زیارت نجف، کربلا، کاظمینو، حج (با مکث) و بقیع. اما خوب تو نبردیم. در واقع همه این‌ها جزیی از مهریه من بود تو قسمت مادیش رو همه را پرداخت کردی اما به این عهدهت وفا نکردی.

-خوب عزیزم چی کار کنم، احساس امنیت نداشتم دلوم نمی خواست اتفاقی برات بیفته می ترسیدم.

-خوب اونجو نرفتم اما اتفاقو همین‌جو افتاد. عمر دست خدا بود.

-آره می‌دونم جاش فرقی نداره. به قول مامانوم وقتی پیمونت که تموم

بشه هر جو که باشی اجلت سر می‌رسه.

نسو با تعجب یک دفعه:

-میگم راستی من که متوجه ای اجلو نشدم! تو هم ندیدیش؟

-نه ندیدم! راستی ها عجیبه! آخه این‌قده برقی اتفاق افتاد که خود

اجل هم گمونم نفهمید چی شده جون کیارو گرفته نگرفته جنگی
اومده و رفته.

-میگن جون دادن خیلی سخته.

-آره اما میگن برای آدم‌های خوب مثل بو کردن یک گل می‌مونه ولی

برای ما این‌قدر سریع اتفاق افتاد که هیچی متوجه نشدم. گلی مولی

هم که من ندیدم تا بفهمیم جزء آدم‌های خوب بودیم یا بد.

-میگم یعنی حالو ما واقعاً شهید حساب می‌شیم؟

-نمی‌دونم لابد! شاید، حالو کلی طول می‌کشه تا استعلام کنن فلان

بیسال از این حرف‌ها. اما نمی‌دونم توی این دنیوی که داریم میریم ما

رو چی حساب می‌کنن؟ اصل اونجو هست.

نسو:

-یعنی چی؟

-درست نمی‌دونم. یعنی منظورم اینه که در حقیقت این خداوند هست که باید جایگاه هر کسی رو در آخرت مشخص کنه. بین توی دنیا یک عده خدا رو فقط می‌پرستن تا جهنم نرن و یک عده دیگه هم یکم دست بالاتر می‌گیرن خدا رو می‌پرستن تا بهشت برن. یک عده کارایی رو انجام میدن یا نمیدن چون که خداوند امر کرده و خواسته ولی یک عده بازهم میرن بالاتر و علاوه بر این‌ها، کارهایی انجام میدن که خوبه و خدا هم اجباری برای انجامش نذاشته مثل مستحبات؛ اما یک عده علاوه بر همه این‌ها که انجام میدن همه چیزشون به عشق خود خداست یعنی کاری به بهشت و جهنمش هم ندارن، هر کاری می‌کنن به عشق خود خدا هست. اون‌ها فقط دلشون می‌خواد خدا نگاهشون بکنه. یک نگاه خدا دنیایی از بهشته براشون و یک روی گردانی خدا براشون دنیایی از جهنمه. اون‌ها عاشق خود خدا هستن نه چیز دیگه.

-آره راس میگی. خدایا دیگه هر جویی که ببریم ناراحت نمیشم فقط

تو نیگام کن.

-میگم دوست داری بریم یک جوی خوب؟

-کجو مثلاً؟ از حالو بگم ها من دوباره تخت جمشید ممشید اینا

نمیامها حوصله داری ها!

-نه یک جوی خیلی خیلی خوب!

-خوب یعنی کجو؟ داری مثل اون موقعها اذیت می کنی؟ می خواین

بچهها یک خبر خوبی بهتون بدم و فلان بیسال. اما بعد کلک و

مسخره بازی در می آوردی.

-نه عزیزم این جو که همیشه اذیت یا از ای کارها کرد.

-پس می خوای کجو بریم؟

-زیارت!

نسو: زیارت!؟

-ها مگه نمیگی دلت می خواسته بریم زیارت بیو تا صبح بریم همه

جاها رو زیارت بکنیم.

-ها، راست میگی چه فکر خوبیه. خوب اول کجوها بریم؟

-اول از همه نجف پیش امیر مومنین علی(ع)

-خیلی خوبه که، بیو بریم. بیو دیگه!

-میگم باشه. اما بیا یکبار دیگه بریم، توی تراس بچه ها رو دوباره

بینیم.

-باشه بریم.

نسو:

-وای هنو که شلوغه نیگاه کن چه بچه ها رو دور میونم کردن!

-بیا بریم دیگه بسپارشون دست خدا.

-خدایا نزار بچه هام تو تاریکی برن. چراغ راه هدایتشون رو روشن

بزار.

-آمین. خوب بیا، حرم حضرت علی رو تصور کنیم فقط حواست باشه

به گذشته دوباره نریم.

-خوب چه عیبی داره تازه خود حضرت رو هم می تونیم بینیم.

-نه عزیزوم ما مال ای زمانو هستیم. ممکنه بریم به یک زمان‌هایی و دوبار وقایع و رویدادهایی رو ببینیم که برامون خوب نباشه و دوباره ناراحت بشیم من فقط می‌خوام بریم زیارت مرقد ایشون و در همین زمانه هم باشه.

-ها راس میگی! خوب بریم.

-نیگاه کن رسیدیم نجف!

نسو:

-آره. نیگاه چه خلوت هم هست. من طاقت ندارم بیو بریم زودتر داخل بشیم.

-اِ نسو، نسو کجا داری میری؟! این جوری که نمیشه.

-خوب می‌خوام برم تو حرم دیگه!

-یعنی همی جوری بی مقدمه می‌خوای زودی بری تو حرم؟!!

-نمی‌دونم مگه روح‌ها رو هم بری داخل حرم شدن می‌گردن؟!!

-گشتنش رو که نمی‌دونم! اما داری وارد حریم خونه آقا میشی
همی‌طور که همیشه سرمون بندازیم زیر وارد بشیم.

-خوب میگی حالو چی کار کنیم؟ من دیگه طاقت ندارم.

-بیو بریم اول از در وارد بشیم اذن بدیم اجازه بگیریم بعدش داخل
بشیم.

-ها راس میگی باشه بریم سمت در.

-من دلوم می‌خواد برم سمت ایوون طلا.

-باشه، خوبه بریم.

با هم رفتیم تا از در اصلی وارد بشیم. اون جا هم هیچ کسی نبود. نه
زنده و نه روح؛ هیچ و هیچ!

نسو:

-میگم چرو اینجو هیشکی نیست؟ معمولاً ایجور جاها که همیشه پر
آدم بود؟ نیگا حتی یک کبوتر هم پر نمی‌زنه! یا، یا بین حتی هیچ
روحي هم نیست! نکنه به خاطر کرونا کلاً این جا هم تعطيله!

-نه بابا شاید به خاطر کرونا زوار نباشه اما خادم‌ها که همیشه هستن.

-میگن اینجو همیشه پر از فرشته هست، پس کو؟ کجو هستن!؟

-نمی‌دونم اما بیا ما بریم کار خودمون رو انجام بدیم. ببین ما تازه روح

شدیم هنو به معماها و کار کردار اینا آشنا نشدیم. بعداً کم- کم

دستمون میاد چی به چیه.

-باشه. ولی من می‌خوام برم تو حرم دیگه واقعاً طاقت ندارم.

-نه بازم صبر کن همی جور که نمیشه.

-ووی دیگه چرو نمشه وقتی که زنده بودم که نیووردیم حالام هی

نمی‌زاری برم تو!

-خوب باشه ببخشید تو برو داخل.

-یعنی تو همروی من نمیوی؟

-نه من اول باید از حضرت اذن ورود بگیرم همین جوری نمی‌تونم پیام

مگه نشنیدی؟

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَدْخُلُوا بُيُوتَ النَّبِيِّ إِلَّا أَنْ يُؤْذَنَ لَكُمْ. (آیه
پنجاه و سه سوره احزاب)

همیشه می گفتم اگه پیام عراق اول همه میام نجف خدمت آقا و
مولام علی. پیش خودم می گفتم میرم می شینم جلو ایوون تلاش و
همون جور از دور نگاهش می کنم همون جور صداش می کنم تا بهم نگه
بیا من نمیرم تا من رو نخواد من نمیرم همین جور که همیشه هر کی
بیاد سرشو بندازه پایین بره تو حرم، حرم حرمت داره آقا حرمت داره
اغلب ما میایم و اذن ورود رو بدون توجه می خونیم تازه خیلی ها هم
نمی خونن غافل از این که ما در محضر این بزرگان ایستاده ایم و آنها
مارو می بینن صدای ما رو می شنون ادب ما رو متوجه میشن اما چون
ما مراقبت نمی کنیم و شاید در توان ما هم نیست منتظر نمی شیم که
به ما اجازه ورود بدن لااقل در حسب ظاهر هم که شده باید یک مکثی
کنیم بعد وارد بشیم. اما الان که روح هستم الان که دیگه اون حجاب
جان تن از غبار چهره من رفته کنار، من از خود آقا اذن می گیرم تا
نگه بیا نمیرم داخل.

نسو:

-من چی؟ من چی کار باید بکنم؟

-تو هم هر جور که قبلاً با خودت عهد کردی بهش عمل کن. اذن بگیر برو داخل؛ من همین جو هم برام خوبه. از همینجو هم که از دور نگاهش کنم خوبه، یا میگه بیا یا میگه برو. ولی تو برو کار خودت رو بکن کاری به من ندوشته باش؛ من دوست دارم ایجوری اینجو بشینم و با خلوتم حال کنم.

-پس من میرم جلوتر.

-باشه برو.

از دور رفتن نسو رو نیگاه می کردم، عین پروانه‌ها حرکت می کرد. رفت جلو ایوون مکثی کرد. اما نتونست جلوی خودش رو بگیره و بعد بی مه‌بابا وارد شد. خیلی کیف کردم، چه‌قده عاشقونه بود!

به حرم نگاه کردم و پیش خودم رو به حرم گفتم آقای من مولا، تو شمعی ما پروانه، امشب ما را که برد خانه؟ مولا امشب کی دست ما رو می‌گیره؟ در حالی که از همه جا کوتاه شده. کی در خونه‌اش رو به

روی ما باز می‌کنه؟ در حالی که هیچ جایی و پناهی نداریم.

وقتی نسو رفت خیلی تنهاتر شدم. دلم گرفت، دیگه فقط خودم تنها
روبروی حرم بودم. همون‌طور خیره به حرم نیگاه می‌کردم از دور
ضریح به خوبی پیدا بود همیشه با خودم قرار می‌دویشتم وقتی بیام
اینجو برای خودم، برای دوست‌هام، برای اقوام برای همه برای هر کی
که آقارو دوست داره دامنی پرتحفه کنم. اما حالا دامنم از دستم برفت.
ای علی مولا دامنم از کفم رفت دلم عقلم هوشم همه از دست برفت.
ای علی مولا من این‌جام در حریم امن تو من اینجام در کنار مرقد تو
بوی عطر تو رو دارم استشمام می‌کنم.

همه مسلمانی من با تو شکل می‌گیره. من اول به تو دلبستم، عاشق
تو شدم، از تو به پیامبر رسیدم و از تو به خدا. ای علی تو اولینی تو
پسر عم پیامبری ولی پیامبر تو را برادر خطاب می‌کرد تو داماد
پیامبری، ای علی تو همسر فاطمه هستی، پدر حسن، پدر حسین، پدر
زینب، پدر عباس و ائمه من ولد حسین ای علی تو امیر مؤمنینی تو
زاده کعبه و شهید محرابی چه کسی این همه بزرگی رو داره جز تو.
اولین بار که به این‌جا اومدم بیشتر از سه سال داشتم. پدرم من رو

این جا طواف داد، مادرم این جا من رو طواف داد. هیچ کسی باور نمی‌کنه اما من هنوز ضریحت در خاطر من هست. دیوارهای آینه کاریت در ذهنم موندن به خوبی من یادمه هر وقت برای زیارت میومدیم می‌دیدم که مردگان تازه در گذشته شیعه رو برای طواف آخر در حرمت می‌چرخاندن از همون موقع فهمیدم که تا دم مرگ باید بر این آستان بمونم حال که بعد از سال‌ها باز آمدم هیچ چیزی ندارم تا به درگاهت نثار کنم.

حتی جانی هم ندارم. ببین این منم. ای علی جان ببین این من! لایق این درگاهت هست. اون جا جایی داره توی این خونه برای من هم جایی هست آیا دری هست که برای من هم باز بشه؟

آمده‌ام شاه پناهم بده

غرق گناهم تو نجاتم بده

بچه بودم! در آن زمان قصه‌های سرداریت، دلیریت و وفاداریت هر روز ماه رمضان بعد از اذان صبح از رادیو پخش می‌شد. هر جا می‌رفتی من

هم در خیالم همراه با تعریف راوی با تو بودم. یادت هست آن شبی را که جای پیامبر در رخت خوابش خوابیدی لیلة المبيت رو میگم. اون شب همراه صدای راوی قصه من در خیالم پشت پنجره آن خانه نگران ایستاده بودم و تو در آرامش در حالی که جبرئیل در بالای سرت و میکائیل در پایین پایت ایستاده بودن و به تو بهترین خلق خدا نگاه می کردن.

جبرئیل گفت خوشا به حال کسانی چون تو ای فرزند ابوطالب که خدای متعال در برابر فرشتگان به تو مباحثات می کند و من از این جمله لذت بردم عشق کردم که مولای من رو داره میگه و گفتم خدایا دمت گرم که علی رو آفریدی دمت گرم که بهش مباحثت می کنی، علی مولای ماست!

ای علی جانم تو همیشه قهرمان من بودی و من همیشه به تو می بالیدم وقتی در غدیر پیامبر دستان تو را بالا می برد در ذهن من مثل داوری بود که دست قهرمانی را بالا می برد و پیروزی او را بر حریفان اعلام می کنه علی تو اون قدر پیروز بودی و اون قدر امتیاز داشتی که همه رقیبانت را اگه با هم جمع می کردن و در طرف دیگر

پیامبر قرار می‌دادن باز هم تو از همه آنها بیشتر و بیشتر سر بودی
برای همین اون‌ها در برابرت هیچ بودن و تو همه اسلام بودی پیامبر
دست تو را بالا برد در حالی که اون طرف کاملاً خالی بود و من از این
قهرمانی و این برگزیدگیت بارها بر خودم بالیدم می‌گفتم این علیه،
مولای منه! عشقه، عشق!

علی جان، مولا تو چه قدر خوبی ای کاش می‌دیدمت. نمی‌دونم ماجرای
این حجاب چشم‌های من چیه؟! من نه اشکی دارم که به درگاہت
ریزم و نه دیگه مالی و جانی که به درگاہت رها کنم منم و من، یا علی
بگو چه کنم؟

آمده‌ام شاه پناهم بده

بین منو غرق گناهم

شاه اذن به امانم بده

عمرم به بطالت رفته است

شاه یک نگاه

فقط یک نگاه

پاسخ به این حال زارم بده

از کرمت من چه خواهم شها

فقط یک دست

یک اشاره به شفاعم بده

بین که من شرمنده ام

پُر زِ گناهم

تو بیا تکانم بده

دست منو گیرو

تو نجاتم بده

این همه فکرم به تو بگذشته است

بی تو نتوانم

فقط تو راهم بده

از سفر دوری آمده ام
مولا تو غسل به صوابم بده
ای همه خوبان
در تو جمع
من که بدم
تو نرانم
تو جوابم بده
ای مامن همه درمانده‌ها
دست منم گیر
بیا و امانم بده
گفته خداوند علی ساغرست
یا علی ای شَها
به منم از چشمه کوثر

تو آبم بده

دست منم گیر ای علی

به خدا گو

که من شرمندهام

گو که من درماندهام

گو که بر بد من خط کشد

گو که منم در پردهام

گو که امانم بده

نمی‌دونم چه داستانیست و معماش چیه؟ یا علی چرا حجاب چشم‌هایم برداشته نمیشه؟ من که سعی کرده بودم. در این دنیا دل به چیزی نبندم و وابسته کسی نشم. پس سِر این ماجرا چیه؟
سرم رو بلند کردم و به ضریح نگاه کردم، نسو جلوی حرم ایستاده بود.

گفتم:

-یا علی، مولا فقط منم و نسو.

از همون فاصله به نسو نگاه کردم. به یکباره پیش خودم گفتم نکنه حجاب چشم من نسو هست. چون چیزی که من هرگز نتونستم ازش رهاشم نسو بود. نکنه من باید از اون هم جدا بشم و تنها این جا پیام؟! وای خدایا.

نسو از داخل حرم بیرون اومد و به سوی من پر کشید و من همان طور با نگاهم تعقیبش می کردم.

نسو:

-هان چیه؟ درد ودل هات با امام تموم شد. خوب خلوت کردی ها!
ومن به نسو باز هم چنان نیگاه می کردم. چه معصومانه و زیبا نگاهم می کرد. در این مکان خیلی راحت تر به نظر می رسید. آرامشی خاص داشت.

دلهم یک دنیا اشک می خواست، اما من نداشتم. نه من نمی تونم، خدایا

این امتحان سختیه این امتحان رو ازم نخواه.

نسو دوباره شروع کرد چرخ زدن و دور حرم پریدن و مرتب رها اینور اونور می‌رفت و من با چشم‌هام اون رو دنبال می‌کردم. مثل یک نگینی می‌درخشید.

به حرم نگاه کردم:

- یا علی خیلی سخته، نه سخته!

نسو:

- بسه دیگه دستت رو بده به من؛ من خودم الان می‌برمت داخل حرم پیش آقا، بیا بریم آقا منتظره زشته همین جور این جا نشستی آقا مسافرها رو خیلی دوست داره. ایشون منتظره تا تو بری داخل. نکنه توقع داری آقا بیاد این جا، پاشو یاالله بریم.

نسو منو کشون - کشون برد تو حرم وای خدایا چه ابهتی این بندهات داره! بزرگی مقام مولا علی رو قشنگ میشه در این مکان هم حسش کرد. نسو منو چسبوند به ضریح و هی فشار داد. به طوری که از اون رد

شدم و بغل مرقد قرار گرفتم. به مرقد نگاه کردم. وای هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر بهشون نزدیک بشم و درست کنار مولا علی قرار بگیرم. این جا به خوبی می تونستم حضور مولا رو بیشتر از پیش احساس کنم تمام بدنم به لرزه و رعشه افتاد. نمی دونم از شوق و اشتیاق بود. و یا ترس از این که مولا علی من رو پس بزنه. کنار سنگ مرقد نشستم. آه! خدایا پس کو اشکم چرا روحها اشک ندارن چه قدر بده! چرا نمی تونن زار بزنن؟ چرا نمی تونن احساسشون رو بیرون بریزن؟ یا علی، ان عبدالله، ان عبدالله، انت مولای انت، مولای انت مولای. نسو دستش رو گذاشت رو شونه هام.

نسو:

-آروم باش! آروم باش. بلند شو، بلند شو!

و هی مرتب تونم می داد. به یکباره انگار از یک جای خیلی دوری پرت شدم پایین و از شدت درد با شتاب از جام بلند شدم!

نسو:

-چته؟! چی شده؟! خواب می دیدی؟!!

من هاچووواج و با تعجب به نسو نگاه کردم:

-خواب می دیدم؟! (به دور برم نگاهی کردم توی تختم و توی اتاق

خوابم بودم)وای- وای چرو من رو بیدار کردی؟

-خب داشتی همش ناله و گریه می کردی من هم هر کاری می کردم

بیدار نمی شدی آخه چت بود؟

به نسو نگاه کردم. دوباره به شکل اولش شده بود! دست هام رو، روی

صورتش کشیدم. چه قدر گرم بود! بوی زندگی می داد. دست هام رو

گرفت و پرسید:

-چی شده بود؟ چی خواب می دیدی؟

-خواب می دیدم؟ وای خواب می دیدم! ای وای، ای وای، یعنی همش

خواب بوده؟!!

-همه چی؟! یعنی دوباره از اون خواب ها دیدی؟!!

نگاهش کردم چشم‌هاش چه برقی داشت:

-نمی‌دونم. یعنی نمی‌تونم. الان نمی‌تونم، بزار به موقع همش رو برات می‌گم.

و دوباره دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دست‌هام رو بالا آوردم و بهشون نگاه کردم پس همش خواب بوده و ما هم نمرده بودیم.

همون‌طور که دراز کشیده بودم، به وقایع خواب فکر می‌کردم. هنوز مو به موی اون جلو روم بود خیلی شگفتی برام داشت. یعنی حکمت این خواب چی بود؟!

بعد از ساعتی نسو از توی سالن صدام زد:

-بلند نمیشی؟ ده بلند شو دیگه. هیچی نون نداریم ها. نمیری نون بگیری؟

-اه، عامو کلی نون تو ماشینو داریم ها! خب یکی از بچه هارو بفرست بیارتشون.

نسو:

-چی - چی؟ تو ماشین نونه؟!

فرض کن بالاخره یک روز، روز جدایی باشد
و فرض کن، فرض کن آخر این قصه جدایی باشد
بعد من در پس این شهر کسی دست تورا دست تورا نمی گیرد
کسی نیست در میان این فاصله ها که جای گیرد
هر که با بغض شبی پرسه زده - پرسه زده حال مرا می فهمد
ته فنجان تو دیوانگی فال مرا می فهمد
فرض کن فرض کن آخر این قصه جدایی باشد
من که کافر نشده ام باید خدایی باشد
فرض کن سر به بیابان زده ام

تک و تنها تک و تنها به خیابان زدهام
سر تو در سر من جنگ شده می فهمی
من برای تو دلم تنگ میشه می فهمی
بی تو از تک- تک این ثانیه ها بیزارم
نت به نت بغض من آهنگ شده می فهمی
به هوای تو قدم میزنم و هی نفسم هی نفسم می گیرد
میروم چشم مرا بعد دریاچه غم می گیرد
من بدهکار تو میروم و میروم و وای چقدر دلگیرم
خاطراتت باز مرا می گشد و می گشد و باز می میرم
فرض کن فرض کن آخر این قصه جدایی باشد
من که کافر نشدهام باید خدایی باشد
فرض کن سر به بیابان زدهام
تک و تنها تک و تنها به خیابان زدهام

سر تو در سر من جنگ شده می فهمی

من برای تو دلم تنگ میشه می فهمی

بی تو از تک تک این ثانیه ها بی زارم

نت به نت بغض من آهنگ شده می فهمی

(شعر گرفته شده از آهنگ پرسه جناب سهیل مهرزادگان با اندکی

تغییر)

تقدیم به نسو

(اسماعیل شیرازی مانش Mansh)

شهریور تا آبان 1399

پایان قسمت اول، جلد اول

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 981a.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

